

عليه فاشيستم پهلوي مآب

—
امير خوش سرور



عليه

«فاشيسم پهلوی مآب»

اردیبهشت ۱۴۰۵

عليه

«فاشيسم پهلوۍ مآب»

امير خوش سرور

علیه «فاشیسم پهلوی مآب»

امیر خوش سرور

طرح جلد: سمیرا حیدری

تعداد صفحات: ۱۱۵ صفحه

هلند، اردیبهشت ۱۴۰۵

پست الکترونیک: AmirkhoshsoroorAmir@gmail.com

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ است.

به یادِ «شکرالله پاک نژاد»

پیش‌گفتار.....	۸
۱. «استبداد آسیایی» و پروژه‌ی احیای سلطنت در ایران.....	۱۲
۲. «روان‌شناسی توده‌ای» و ظهور فاشیسم در ایران.....	۴۳
۳. هوادار سیمای واقعی «گفتمان» و رهبری‌ست!.....	۷۵
۴. در ضرورتِ «جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم».....	۹۴

پیش‌گفتار

مسئله‌ای که این کتاب از آن آغاز می‌کند، نه ظهور یک جریان سیاسی، بلکه شرایطی است که در آن، وضعیت انقلابی بر علیه جمهوری اسلامی به‌جای گشودن امکان گسست، به بازتولید همان منطق سلطه در صورت‌های دیگر می‌انجامد. ایران معاصر در این وضعیت قرار دارد. سرنگونی جمهوری اسلامی، نه به‌طور خودکار به افق‌های رهایی‌بخش منتهی می‌شود و نه میدان سیاست را از منطق‌های پیشین تهی می‌کند. برعکس، آنچه در این وضعیت پدیدار می‌شود، امکان‌هایی است که خود حامل استمرار همان منطق‌اند.

از این‌رو، پرسش این کتاب نه درباره‌ی یک «بدیل»، بلکه درباره‌ی خودِ امکان بدیل است. چه‌گونه است که از بطن بحران، نیروهایی برمی‌آیند که در عین ادعای گسست، در سطح دیگری، به بازآرایی همان سازوکارهای سلطه یاری می‌رسانند؟ اگر این پرسش در سطح شکل‌های سیاسی باقی بماند، آن‌چه نادیده گرفته می‌شود،

نسبت این شکل‌ها با بنیان‌های مادی و نمادین قدرت است. مسأله، در این‌جا، نه تمایز میان صورت‌ها، بلکه تشخیص تداوم در منطق‌هاست.

در این افق، آن‌چه باید صورت‌بندی شود، یک شکل از سازمان‌یابی قدرت است که در شرایط بحران، خود را در قالب «فاشیسم پهلوی مآب» تثبیت کرده است. نام‌گذاری این پدیده، نه یک انتخاب، بلکه یک ضرورت نظری و شرط امکان ورود به سطح تحلیل است. بدون آن، بحث در سطحی باقی می‌ماند که در آن، تنها می‌توان به توصیف و داوری‌های اخلاقی بسنده کرد.

این کتاب، در همین سطح مداخله می‌کند. نه برای افزودن بر شمار نقدهای سیاسی، بلکه برای انتقال سطح بحث؛ از تقابل‌های سطحی به مسأله‌ی نسبت میان بحران و بازتولید سلطه. آن‌چه نوشتارهای این کتاب را به هم پیوند می‌دهد، تلاش برای فهم این نکته است که چه‌گونه سلطه، در شکل‌های مختلف، خود را بازتولید می‌کند و چه‌گونه این بازتولید می‌تواند در هیأت «بدیل» ظاهر شود.

چهار نوشتار این کتاب، هر یک از زاویه‌ای متفاوت به این مسأله نزدیک می‌شوند. مقاله‌ی نخست، با تمرکز بر منطق تمرکز قدرت و انحصار منابع، می‌کوشد نشان دهد که چه‌گونه شکل‌های مختلف دولت در ایران، بر بستر مشترک «استبداد آسیایی» عمل می‌کنند. مقاله‌ی دوم، به این می‌پردازد که چه‌گونه این منطق در سطح روان‌شناسی سیاسی و در نسبت میان فرد، توده و رهبری تثبیت می‌شود. مقاله‌ی سوم، این فرایند را در میدان هواداری دنبال می‌کند؛ جایی که گفتمان به کنش بدل می‌شود و مرزهای حذف و سرکوب شکل می‌گیرند. سرانجام، مقاله‌ی

چهارم، این سطوح را به یک پرسش سیاسی پیوند می‌زند؛ چه‌گونه می‌توان در برابر این پدیده، افقی از سازمان‌یابی را صورت‌بندی کرد که توان مقاومت و مقابله‌ی توأمان با فاشیسم مذهبی و فاشیسم پهلوی مآب را داشته باشد؟

این چهار سطح، نه به‌صورت مجزا، بلکه در پیوند با یک‌دیگر، ابعاد مسأله‌ای را می‌گشایند که بدون آن، تحلیل در سطح صورت‌ها متوقف می‌ماند.

از این‌رو، مسأله در این‌جا جلوگیری از فروکاست آن به سطحی‌ست که در آن، همه‌چیز به انتخاب میان صورت‌ها تقلیل می‌یابد. آن‌چه باید تعیین شود، سطحی‌ست که در آن بتوان تداوم در منطق را در بطنِ تفاوت در شکل‌ها تشخیص داد؛ سطحی که بدون آن، هر بدیل، در همان سازوکاری قرار می‌گیرد که پیش‌تر عمل کرده است. در این افق، پرسش افزون بر «کدام بدیل»، امکان گسست از خودِ منطق سلطه است.

این کتاب نیز، به‌مثابه‌ی یک مداخله‌ی نظری، در درون این میدان قرار دارد؛ و از همین‌رو، گشوده به نقدی‌ست که تنها در سطح هم‌سنگ با این مسأله می‌تواند معنا یابد.

«استبداد آسیایی» و پروژه‌ی احیای سلطنت در ایران

«حرکت نباشد، الا در زمان: یکی گذشته و یکی نیامده؛ و میان این دو قسم زمان متحرک، برزخی قسمت‌ناپذیر است، بر مثال خطی که نه از آفتاب باشد و نه از سایه. و آن برزخ را به تازی «الآن» و به پارسی «اکنون» گویند. گذشته بر او افزاید و آینده از او نقصان نگیرد؛ و عاقبتِ خلقِ عالم، جمله‌گی بسته به برزخِ اکنون باشد.»

- ناصر خسرو، «زاد المسافرین»-

مقدمه

پروژه‌ی احیای سلطنت در ایران صرفاً یک جدال بر سر شکل حکومت نیست؛ نزاعی است بر سر تداوم یا گسست از نظم تاریخی‌ای که در آن دولت متمرکز، ابزار بازتولید سلطه‌ی طبقاتی و سرکوب سازمان‌یافته‌ی جامعه بوده است. سلطنت در ایران هرگز یک نهاد تشریفاتی نبود، بلکه همیشه نهادی برای تمرکز قدرت و مالکیت، انباشت سرمایه و رانت، خلع قدرت از نیروهای مولد و مهار هر شکل از سازمان‌یابی اجتماعی بود. از این‌رو بازگشت به سلطنت به معنای بازگرداندن همان سازوکار تاریخی است که جامعه را نه سوژه‌ی قدرت، بلکه موضوع انقیاد می‌داند.

بحران جمهوری اسلامی، بحران «سوء مدیریت» نیست؛ بحران ساختاری دولت فاشیستی است که بر بنیاد تمرکز، انحصار و سرکوب بنا شده است. پروژه‌ی احیای سلطنت می‌کوشد این بحران را با تعویض چهره‌ی حاکم حل کند؛ تاج جای عمامه بنشیند و اقتصاد رانتی، تمرکزگرایی سیاسی، سرکوب سازمان‌یافته‌ی طبقات فرودست و احزاب و سازمان‌ها و ملیت‌های تحت ستم ملی باقی بماند. این نه گذار، بلکه بازتولید همان دولت استبدادی است که در تاریخ معاصر ایران بارها علیه کارگران، دهقانان، نیروهای چپ و جنبش‌های ملی عمل کرده است.

منطق «استبداد آسیایی» دقیقاً در همین نقطه معنا می‌یابد: دولتی که با تمرکز منابع حیاتی و انحصار قدرت سیاسی، جامعه را از امکان استقلال اقتصادی و نهادی تهی می‌کند. در این ساختار، طبقات فرودست فاقد ابزار مادی دفاع از خود هستند و هر تلاش برای سازمان‌یابی، با سرکوب پاسخ می‌گیرد. سلطنت در تجربه‌ی تاریخی ایران، یک شکل خاص

از همین تمرکز قدرت و انباشت ثروت بوده است؛ مدرن سازی آمرانه بدون اجتماعی شدن مالکیت و قدرت.

گفتمان سلطنت طلبی نیز از همین افق تغذیه می کند. ضدیت هیستریک با چپ، مجاهد و گروه های اثنیکی، نفی گفتمان آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی، دشمنی آشکار با تشکل های مستقل و تقلیل مسأله های هم بسته گی ملی در مواجهه با جمهوری اسلامی به وحدت ملی انتزاعی، همه گی نشان می دهد که این پروژه نه حامل رهایی اجتماعی، بلکه در سودای بازسازی نظم آهنین «جزیره ی ثبات» (!) بر جامعه است. منطق نام گذاری سیاسی-امنیتی ای که امروز مخالف، منتقد و دگراندیش را «فاسد»، «خائن»، «اجنبی»، «تجزیه طلب» و... می نامد، صرفاً بیان خشم سیاسی نیست؛ سازوکار پیشینی سرکوب است. این گفتمان، پیشاپیش مرزهای مشروعیت سیاسی را ترسیم می کند و هر نیروی ناهم سو را بیرون از «ملت» تعریف می کند.

از این منظر، ادعای ارجاع به صندوق رأی برای انتخاب شکل حکومت بیش از هر چیز نشان دهنده ی شارلاتانیسم سیاسی بقایای سلطنت است؛ مگر با فاسد، خائن، اجنبی، تجزیه طلب و... و هر آن که بیرون از دایره ی ملت تعریف شده است، رقابت سیاسی می کنند؟ همان طور که مگر ما با «ستم گر»-چه شاه باشه، چه رهبر- وارد رقابت سیاسی، گفت و گو و... خواهیم شد؟

باری! فاشیسم، پیش از آن که در ساختار دولت تثبیت شود، در زبان سیاسی خود را آشکار می کند.

افزون بر این، اتکای این جریان به قدرت های خارجی و امید بستن به بازآرایی ژئوپلیتیک منطقه و مهندسی توازن قوا، بیان گر همان سنت دیرپای سرمایه داری وابسته

در ایران است؛ سنتی که در آن انباشت سرمایه، امنیت و حتی امکان توسعه، نه بر پایه‌ی توازن نیروهای اجتماعی درون جامعه، بلکه در چارچوبِ ادغام ناموزون در نظم سرمایه‌داری جهانی صورت‌بندی می‌شود. توجه به این نکته برای فهم ماهیتِ این جریان بسیار مهم است که این اتکا صرفاً در سطح پشتیبانی سیاسی و رسانه‌ای باقی نمی‌ماند، بلکه به مطالبه‌ی آشکارِ مداخله‌ی نظامی برای تعیین مسیر گذار نیز امتداد یافته است؛ امتدادی که نشان می‌دهد حل بحران‌های داخلی نه از مسیر سازمان‌یابی اجتماعی، بلکه از طریق بازآرایی بیرونی توازن قوا تصور می‌شود. در این چارچوب، جست‌وجوی مشروعیت در بیرون تنها یکی از جلوه‌هاست؛ مضمون اصلی، وابسته‌کردنِ دگرگونی سیاسی با سازوکارهای قدرت در سطح منطقه‌ای و جهانی‌ست. تجربه‌ی تاریخی نشان داده است هر پروژه‌ای که بدون اتکای واقعی به طبقات مولد و فرودست و بدون دگرگونی در ساختار مالکیت و توزیع قدرت سیاسی پیش برود، ناگزیر به تحمیل از بالا و در نهایت به انسداد ساختاری سیاسی می‌انجامد.

در جامعه‌ای متکثر و انباشته از مطالبه‌های سرکوب‌شده، پروژه‌ی احیای سلطنت نه ثبات می‌آورد و نه توسعه؛ بلکه شکاف‌های طبقاتی و ملی را تشدید می‌کند. حذف نیروهای اجتماعی، انکار حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها و بی‌اعتنایی به مطالبه‌های آزادی و عدالت اجتماعی، جامعه را ناگزیر به سمت تقابل‌های خشونت‌آمیز سوق می‌دهد. خطر جنگ داخلی و احتمال خدشه بر تمامیت ارضی ایران، نه به‌موجبِ مطالبه‌ی تاریخیِ جمهوریت، دموکراسی و برابری، بلکه از بطنِ منطقِ بازتولید استبداد زاده می‌شود.

از این‌رو، هدف این مقاله افزون بر ارزیابی نسبت گفتمان فاشیست‌های پهلوی مآب با فرضیه‌ی استبداد آسیایی و نقد آن، دفاع از جمهوری‌خواهی رادیکال و دموکراسی

اجتماعی ست که قدرت و ثروت را از انحصار دولت و طبقه‌ی مسلط خارج کند، مالکیت و سیاست را دموکراتیک کند و امکان سازمان‌یابی جامعه را فراهم آورد.

باری! مسأله در ایران خونینِ پسا دی‌ماه ۱۴۰۴، نه بازگشت تاج است و نه استمرار عمامه؛ مسأله شکستن چرخه‌ی تاریخی سلطه و استقرار حاکمیت مردم بر سرنوشت اقتصادی و سیاسی خویش است.

الف) استبداد آسیایی؛ خاستگاه مفهومی و بازخوانی در بستر ایران

استبداد آسیایی در اندیشه‌ی سیاسی نه به‌مثابه‌ی نظریه‌ای منسجم نزد کارل مارکس، بلکه در امتداد بحث او درباره‌ی «شیوه‌ی تولید آسیایی» قابل فهم است. مارکس در تحلیل جوامعی چون هند، چین و ایران به الگویی اشاره می‌کند که در آن تمرکز منابع حیاتی و مازاد اجتماعی در دولت، امکان شکل‌گیری مالکیت مستقل و نیروهای اجتماعی خودمختار را محدود می‌سازد. آنچه بعدها در ادبیات علوم اجتماعی با عنوان استبداد آسیایی صورت‌بندی شد، در واقع بسط همین فرضیه است. از این‌رو، کاربرد این مفهوم در این مقاله نه ارجاع به یک نظریه‌ی کلاسیک تثبیت‌شده، بلکه استفاده از این سنت فکری در یک چارچوب تحلیلی برای فهم منطق تاریخی تمرکز قدرت و ثروت در ایران است.

در این صورت‌بندی خاص، مسأله‌ی اصلی ساختار مالکیت و تمرکز ابزارهای مادی قدرت در دست دولت است. دولت در این الگو، شکل متمرکز سلطه است؛ هم انحصار منابع و انباشت را در خود جمع می‌کند، هم دستگاه قهر را، و بدین‌سان جامعه فاقد پایه‌ی مادی برای موازنه با دولت می‌ماند و هر گونه سازمان‌یابی مستقل یا شکل نمی‌گیرد یا سرکوب می‌شود.

۱) از مارکس تا مناقشه‌های نظری: مفهوم استبداد آسیایی بعدها محل مناقشه‌های نظری گسترده‌ای شد. برخی آن را صورت‌بندی‌ای شرق‌شناسانه دانستند و برخی دیگر کوشیدند آن را به‌عنوان یک تحلیل از «تمرکز مازاد اجتماعی در دولت» بازخوانی کنند. آنچه در این مقاله اهمیت دارد اما هسته‌ی تحلیلی این مفهوم است؛ تمرکز منابع حیاتی در دست دولت به فقدان پایگاه اقتصادی مستقل در جامعه می‌انجامد، این مهم خلع‌قدرت نهادی از نیروهای اجتماعی را رقم می‌زند و در نهایت، استبداد را نه به‌مثابه‌ی استثنا، بلکه به‌عنوان پیامد منطقی این ساختار تثبیت می‌کند.

۲) استبداد آسیایی در ایران؛ یک بازخوانی تاریخی: در ایران، از دوره‌های پیشامدرن تا دولت مدرن، تمرکز منابع حیاتی در دست دولت یا در پیوند ارگانیک با آن بوده است. در دوره‌های پیشامدرن، کنترل زمین و آب بنیان اقتدار سیاسی را شکل می‌داد و در دوره‌ی مدرن، «نفت» همان نقش را ایفا می‌کند.

ورود نفت، این تمرکز تاریخی را به سطح تازه‌ای ارتقا داد؛ دولت رانتی، بدون اتکا به مالیات عمومی، قادر شد مستقل از جامعه بازتولید شود. در این ساختار، جامعه برای بقا به دولت وابسته می‌شود، اما دولت برای بقا و بازتولید مالی خود از جامعه بی‌نیاز است. این نسبت یک‌سویه، همان نقطه‌ای است که استبداد به یک منطق ساختاری بدل می‌شود.

۳) نسبت استبداد آسیایی و فاشیسم: نسبت استبداد آسیایی و فاشیسم در بستر ایران از موضوعات مهمی است که می‌بایست از قضا در سپهر انقلاب ۵۷ به آن اندیشید. چرا که استبداد آسیایی یک ساختار است؛ فاشیسم اما صورت‌بندی سیاسی-ایدئولوژیک تثبیت آن در لحظه‌ی بحران سرمایه‌داری است.

وقتی تمرکز قدرت و ثروت با بحران موجودیت مواجه می‌شود، بورژوازی برای حفظ منافع خود به بسیج ایده‌ئولوژیک، اسطوره‌سازی ملی یا دینی، و حذف نظام‌مند مخالفان روی می‌آورد. در لحظه‌ی اکنون، صورت ایده‌ئولوژیک فاشیسم پهلوی مآب جایگزین صورت ایده‌ئولوژیک جمهوری اسلامی شده است و استبداد ساختاری به زبان «ملی‌گرایی»، «نجات ملت»، «حفظ تمامیت ارضی»، «حقیقت متعالی»، «امنیت ملی» و... بروز یافته است.

از این‌رو، فاشیسم مذهبی و فاشیسم پهلوی مآب دو منطق سیاسی متفاوت نیستند؛ دو صورت ایده‌ئولوژیک یک ساختار متمرکزند. یکی با مذهب مشروعیت می‌گیرد، دیگری با ناسیونالیسم و هر دو، جامعه را فاقد عاملیت سیاسی می‌دانند و قدرت و ثروت را در رأس هرم تثبیت می‌کنند.

۴) ضرورت توجه به مفهوم استبداد آسیایی: اهمیت این مفهوم در این نوشتار، نه در بازسازی یک بحث نظری کلاسیک، بلکه در تغییر سطح منازعه‌ی سیاسی‌ست. تا زمانی که بحران ایران به نزاع میان تاج و عمامه و... تقلیل یابد، مسأله در سطح صورت‌های حقوقی باقی می‌ماند. مفهوم استبداد آسیایی این امکان را فراهم می‌کند که این نزاع از سطح شکل حکومت به سطح منطق تمرکز و نسبت دولت و جامعه منتقل شود.

بدین‌سان، موضوع بحث دیگر این نیست که چه کسی در رأس هرم می‌نشیند، بلکه این است که چرا هرم چنین برپا شده است. مسأله نه تعویض این فرد با آن فرد، بلکه دگرگونی ساختاری‌ست که انباشت قدرت و ثروت را در یک نقطه ممکن می‌کند. در این افق، نقد جمهوری اسلامی و نقد سلطنت دو مسیر جداگانه نیستند، بلکه دو صورت از نقد یک منطق تاریخی‌اند.

بدون درک این منطق، جدال از سطح ساختار مالکیت و تمرکز قدرت به سطح شکل حکومت فروکاسته می‌شود.

ب) استبداد آسیایی و منطق تمرکز قدرت و ثروت در ایران

برای فهم پروژه‌ی احیای سلطنت، باید از سطح شعارهای سیاسی فراتر رفت و به منطق تاریخی دولت در ایران بازگشت. آن چه در مفهوم استبداد آسیایی صورت‌بندی شده است، یک توصیف فرهنگی از «روح شرق» نیست؛ بلکه تحلیل نظم تاریخی‌ست که در آن قدرت و ثروت در انحصار دولت تثبیت می‌شود. در این ساختار، دولت منابع تولید و توزیع را در اختیار می‌گیرد، طبقات مولد را از امکان استقلال اقتصادی-سیاسی محروم می‌کند و جامعه را از شکل‌گیری نهادهای مستقل باز می‌دارد.

از این‌رو، قدرت سیاسی نه از پایین، بلکه از بالا سامان می‌یابد و نه برآمده از جامعه، بلکه مسلط بر آن است.

۱. **تمرکز منابع و انباشت قدرت:** در ایران تاریخی، از دوره‌های پیشامدرن تا دولت مدرن، تمرکز منابع حیاتی - زمین، آب، نفت - همواره در دست دولت یا در پیوند ارگانیک با آن بوده است. این تمرکز، نه تنها شکل‌گیری طبقات مستقل با پایگاه اقتصادی خودمختار را محدود می‌کند، بلکه مناسبات طبقاتی را در مدار دولت سازمان می‌دهد و وابسته‌گی ساختاری نیروهای اجتماعی به قدرت سیاسی را بازتولید می‌کند. در نتیجه، جامعه نه توان ایجاد موازنه‌ی نهادی در برابر دولت را داشته است و نه امکان تثبیت حقوق سیاسی پایدار به دست آورده است.

در این بستر، دولت به کانون اصلی انباشت و توزیع منابع بدل می‌شود؛ کانون تمرکز زمین، آب، نفت، سرمایه و «رانت». بنابراین، مسأله نه دولت بزرگ یا کوچک، بلکه انحصار

موقعیت اقتصادی آن است؛ به گونه‌ای که موقعیت اقتصادی و امکان انباشت، بیش از آن که حاصل تولید باشد، تابع پیوند با قدرت سیاسی است. این ساختار رابطه‌ای عمودی و وابسته میان جامعه و دولت ایجاد می‌کند؛ شهروند به تابع قدرت فروکاسته می‌شود و سیاست به میدان اطاعت یا شورش تقلیل می‌یابد. در این وضعیت، طبقات اجتماعی فاقد پایه‌ی مادی مستقل برای موازنه‌ی قدرت با دولت‌اند و امکان برآمدن دموکراسی اجتماعی از بطن جامعه از میان می‌رود.

۲. خلع قدرت از طبقات مولد: منطق استبداد آسیایی تنها تمرکز قدرت نیست؛ خلع

قدرت از جامعه است. در ایران، هرگاه نیروهای اجتماعی-سیاسی کوشیده‌اند سازمان‌یابی مستقل ایجاد کنند، پاسخ دولت سرکوب بوده است. این الگو محدود به یک نظام خاص نیست؛ از دولت پیشامدرن صفویه تا دولت نیمه‌مدرن قاجار و دولت مدرن پهلوی نیز همین منطق عمل می‌کرد.

دولت‌های رضاشاه و محمدرضاشاه مدرن‌سازی را از بالا پیش بردند، اما هم‌زمان هرگونه تشکل مستقل کارگری، حزبی و ملی را درهم شکستند. توسعه‌ی زیرساخت‌ها بدون اجتماعی‌شدن مالکیت و قدرت، به تقویت دولت انجامید، نه به توانمندسازی جامعه. نتیجه آن بود که مدرنیزاسیون به جای گسترش مشارکت، تمرکز اقتدار را تعمیق کرد.

بنابراین مسأله فراتر و عمیق‌تر از «استبداد سیاسی»، ساختاری است که بر انحصار منابع و قدرت و حذف نیروهای اجتماعی استوار بود. همین ساختار بعدها در تداوم تاریخی و در قالب ایده‌ئولوژیک دیگری، در جمهوری اسلامی، بازتولید شد. تغییر در سطح ایده‌ئولوژی، صورت‌بندی سیاسی و جابه‌جایی در رأس دولت نه تنها منطق تمرکز را دگرگون نکرد، بلکه آن را تثبیت و حتی تحکیم کرد.

۳. دولت رانتي و بازتوليد استبداد: با ورود نفت به معادله، اين تمرکز تاريخي به سطح تازه‌اي ارتقا يافت. دولت رانتي مبتني بر درآمد نفت، به دليل عدم وابسته‌گي به ماليات‌هاي عمومي، مي‌تواند بدون پاسخ‌گويي واقعي به جامعه عمل کند. درآمد نفت، وابسته‌گي جامعه به دولت را تشديد مي‌کند و نياز دولت به مشارکت اجتماعي را کاهش مي‌دهد. اين همان نقطه‌اي است که تمرکز اقتصادي و استبداد سياسي به هم پيوند مي‌خورند.

در اين ساختار، پروژه‌ي احياي سلطنت متناسب با نسبتِ دي‌روز و امروز آن با استبداد آسيابي ناگزير درون همين منطق عمل خواهد کرد. حتي اگر وعده‌ي «پادشاهي مشروطه» بدهد، نتيجه جز بازتوليد استبداد نخواهد بود. تاج، بر فراز همان سازوکار رانتي، طبقاتي و سرکوب‌گرانه، کارکردي متفاوت از عمامه نخواهد داشت. و اين مهم تجربه‌ي بزرگ و خونين انقلاب ۵۷ است.

۴. چرخه‌ي تاريخي تمرکز، سرکوب، انفجار: تجربه‌ي انقلاب ۵۷ بيان‌گر چرخه‌اي ساختاري در شکل‌گيري، بازتوليد دولت و نسبت آن با جامعه در ايران است که در آن تمرکز قدرت، با سرکوب نيروهاي اجتماعي-سياسي تثبيت مي‌شود؛ سرکوب، نارضايتي انباشته مي‌آفريند؛ اين نارضايتي در لحظه‌ي بحراني به انفجار سياسي بدل مي‌گردد؛ و انفجار، به جاي گسست از منطق تمرکز، به بازسازي استبداد در شکل تازه‌اي مي‌انجامد.

اين چرخه، بيان‌گر همان منطق استبداد آسيابي است؛ نظمي که به جاي حل تضادهاي اجتماعي از طريق مشارکت دموکراتيک، آن‌ها را سرکوب مي‌کند تا زماني که انفجار ناگزير شود. از اين‌رو، در بستر تاريخي دولت در ايران، پروژه‌ي احياي سلطنت، نه پايان اين چرخه، بلکه آغاز دور جديد آن خواهد بود.

۵. **ضرورت گسست ساختاری:** از منظر سوسیالیسم دموکراتیک، مسأله نه تغییر نمادهای حاکمیت، بلکه گسست کامل از منطق تمرکز قدرت و انحصار منابع است. تا زمانی که این منطق حکم فرماست، هر شکل از حکومت می‌تواند به بازتولید مناسبات سلطه بینجامد. گسست واقعی، مستلزم شکستن انحصار مالکیت، اجتماعی کردن منابع راهبردی و ثروت‌های عمومی در انحصار دولت و طبقه‌ی حاکم، تقویت نهادهای مستقل اجتماعی-سیاسی و انتقال قدرت از رأس هرم به قاعده‌ی جامعه است.

در نتیجه، پروژه‌ی احیای سلطنت را نمی‌توان جدا از این زمینه‌ی تاریخی فهم کرد. سلطنت، نه یک گزینه‌ی ملی، فراجناحی و مستقل - آن‌گونه که رسانه‌های ارتجاعی - استعماری بزکاش می‌کنند - بلکه یک شکل تاریخی از بازتولید همان منطق استبدادی‌ست که جامعه‌ی ایران را بارها و بارها به خون کشیده است.

پ) دولت به مثابه‌ی ابزار سلطه‌ی طبقاتی

در سنت سوسیالیسم، دولت نه تجسم «اراده‌ی عمومی»، بلکه متراکم‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین شکل قدرت طبقه‌ی حاکم است؛ سازوکاری برای تضمین بازتولید مناسبات تولید و حفظ نظم اجتماعی-سیاسی موجود. در جوامعی که طبقات دارای پایگاه اقتصادی-اجتماعی مستقل‌اند، و از ظرفیت‌های سیاسی چون حزب، اتحادیه، سندیکا و... برخوردار هستند، دولت شکل پیچیده‌تری از میانجی‌گری میان منافع طبقاتی به خود می‌گیرد. اما در ساختار استبداد آسیایی، وضعیت متفاوت است؛ تمرکز منابع و ثروت عمومی در دست دولت، خود دولت را به کانون اصلی انباشت و سلطه تبدیل می‌کند.

در این‌جا طبقه‌ی حاکم نه صرفاً در درون دولت، بلکه خود آن است. دستگاه اداری، نظامی و مالی، سازوکار سازمان‌یابی و بازتولید این طبقه می‌شود و شبکه‌ی اصلی توزیع

منابع، ثروت و رانت را شکل می‌دهد. در این ساختار، نزدیکی به قدرت سیاسی جایگزین مالکیت مستقل و تولید خودمختار می‌گردد و بدین‌سان مالکیت و موقعیت طبقاتی نه مستقل از دولت، بلکه در درون آن و بر اساس جایگاه در سلسله‌مراتب قدرت تعریف می‌شود.

بیفزاییم که در این‌جا، هرگونه خوانشِ آلتوسری از «استقلال نسبی دولت» خلط میان دو منطقِ استبداد آسیایی و سرمایه‌داری متأخرِ مبتنی بر لیبرال‌دموکراسی ست که راه را برای یک خطای بنیادین در فهم نسبت دولت و جامعه در ایران می‌گشاید.

در ایران، تمرکز آب و زمین در دوره‌های پیشامدرن، و سپس تمرکز درآمد نفت در دولت مدرن، این منطق را تقویت کرده است. در این معنا، دولت، بزرگ‌ترین سرمایه‌دار، سرمایه‌گذار، توزیع‌کننده‌ی منابع و اساساً «قطب مسلط انباشت» بوده است. در نتیجه، طبقات فرودست برای دسترسی به معیشت، ناگزیر به شبکه‌ی قدرت وابسته شده‌اند. این وابستگی ساختاری، امکان شکل‌گیری نیروی اجتماعی مستقل را تضعیف کرده و هر گونه سازمان‌یابی را به تهدیدی علیه مرکز ثقلِ قدرت و ثروت تبدیل کرده است.

در این چارچوب، استبداد صرفاً محصول اراده‌ی فردی یک حاکم نیست، بلکه نتیجه‌ی منطقی تمرکز ابزارهای اقتصادی و سیاسی در یک نقطه است. دولت، چون مالک اصلی منابع، ثروت، قدرت و دارای ابزار قهر است، خود را نه پاسخ‌گو به جامعه، بلکه قیم آن می‌داند. این «قیم‌مآبی سیاسی» جوهر استبداد آسیایی‌ست؛ جامعه نابالغ فرض می‌شود و قدرت، خود را تجسم عقلانیت و نظم معرفی می‌کند. بی‌جهت نیست که فاشیست‌های پهلوی مآب هم‌چنان، همان استدلالِ ستم‌گر پیشین مبنی بر عدم آماده‌گی جامعه برای پذیرش دموکراسی را بازتولید می‌کنند.

از منظر سوسیالیسم دموکراتیک، مسأله این جاست که بدون دگرگونی در این ساختار، هر تغییر صوری در رأس هرم قدرت هم‌چنان همان منطق سلطه را بازتولید می‌کند. بنابراین بر مبنای این مهم، سلطنت- و نه فقط سلطنت بلکه حتی جمهوری در چارچوب همین ساختار-، به نقطه‌ی تازه‌ای برای تمرکز و انباشت ثروت و قدرت، و بازتولید سرکوب بدل می‌شود.

از این‌رو، نقد پروژه‌ی احیای سلطنت باید از نقد دولت در بستر تاریخی ایران آغاز شود. تا زمانی که دولت به‌مثابه‌ی ابزار انحصاری سلطه‌ی طبقاتی و کنترل منابع، ثروت و... عمل می‌کند، منطق استبداد آسیایی نیز بر آن حاکم است. در این ساختار، جامعه فاقد استقلال مادی و توان موازنه‌ی قدرت است؛ لذا، آزادی سیاسی اساساً مجال ظهور نمی‌یابد. زیرا تمرکز انحصاری منابع اقتصادی و قدرت سیاسی در یک نقطه، هرگونه امکان عاملیت سیاسی، سازمان‌یابی مستقل و مشارکت واقعی توده‌ها را پیشاپیش منتفی می‌کند.

ت) مدرن‌سازی اقتدارگرا و سرمایه‌داری وابسته

سلطنت پهلوی خود را با شعار «نوسازی»، «پیشرفت» و «دولت مدرن» معرفی کرد. اما مسأله این است که مدرن‌سازی در غیاب انتقال واقعی قدرت و مالکیت به جامعه، چه ماهیتی می‌یابد؟ تجربه‌ی دولت‌های رضاشاه و محمدرضاشاه نشان می‌دهد که مدرن‌سازی در ایران نه یک فرآیند رهایی‌بخش، بلکه پروژه‌ای از بالا برای تقویت دولت متمرکز و بازسازی مناسبات سلطه‌ی طبقاتی بوده است.

۱. **نوسازی بدون دموکراتیزاسیون:** دولت رضاشاه با تمرکز ارتش، بوروکراسی و نظام مالیاتی، پایه‌های دولت مدرن را مستقر کرد، اما این تمرکز، هم‌زمان با انهدام تشکلهای مستقل، سرکوب نیروهای چپ و حذف خودمختاری‌های محلی پیش رفت.

مدرن‌سازی در این‌جا به معنای سازمان‌دهی عقلانی اقتدار بود، نه گسترش مشارکت اجتماعی. دولت قوی شد، اما ظرفیت اجتماعی، سازمان‌یابی و عاملیت سیاسی جامعه تضعیف گردید.

در دوره‌ی محمدرضاشاه، این الگو با اتکا به درآمد نفت تشدید شد. پروژه‌هایی چون «انقلاب سفید» در ظاهر با اصلاحات ارضی و توسعه‌ی آموزشی و... همراه بودند، اما در عمل به گسترش سرمایه‌داری وابسته و تعمیق پیوند ناموزن اقتصاد ایران با بلوک سرمایه‌داری جهانی انجامید. اصلاحات از بالا، بدون قدرت‌یابی واقعی دهقانان و کارگران، و بدون انتقال مالکیت و قدرت به پایین، بیش از آن‌که مناسبات سلطه را درهم بشکند، آن‌ها را در شکل تازه‌ای بازسازی کرد.

۲. سرمایه‌داری وابسته و انباشت رانتی: اقتصاد ایران در دوره پهلوی به تدریج در

چارچوب تقسیم کار سرمایه‌داری جهانی ادغام شد، اما نه به‌عنوان یک اقتصاد مستقل و مولد، بلکه به‌مثابه‌ی یک اقتصاد وابسته به صادرات نفت و واردات کالا و سرمایه. درآمد نفت، دولت را به مرکز ثقل انباشت سرمایه و رانت در ساختار اقتصاد وابسته‌ی ایران بدل کرد. طبقه‌ی بورژوازی، نه از بطن تولید مستقل، بلکه در پیوند با قراردادهای دولتی، واردات و رانت نفتی شکل گرفت.

این ساختار، همان چیزی‌ست که نظریه‌پردازان وابسته‌گی از آن به‌عنوان «سرمایه‌داری پیرامونی» یاد می‌کنند؛ توسعه‌ی ناموزن، وابسته و شکننده که به‌جای ایجاد پایه‌های تولیدی مستقل، به تمرکز ثروت در دست اقلیت‌های نزدیک به قدرت انجامید. شکاف طبقاتی عمیق‌تر شد و امکان سازمان‌یابی مستقل طبقه‌ی کارگر و نیروهای مردمی سرکوب گردید.

۳. سرکوب به مثابه‌ی پیش‌شرط توسعه از بالا: مدرن‌سازی اقتدارگرا بدون دستگاه سرکوب نمی‌تواند پیش برود. شکل‌گیری و تقویت ساواک، ممنوعیت فعالیت احزاب، سرکوب کارگران و نیروهای چپ، و حذف سازمان‌های مستقل، بخش جدایی‌ناپذیر از پروژه‌ی توسعه‌ی پهلوی بود. توسعه‌ای که بر سکوت اجباری جامعه بنا شود، ناگزیر تضادهای اجتماعی-سیاسی را انباشته می‌کند.

سلطنت پهلوی کوشید تضاد طبقاتی را با رشد مصرف و نمایش رفاه مهار کند، اما از آن‌جا که این رشد بر پایه‌ی مشارکت دموکراتیک و توزیع عادلانه‌ی قدرت و ثروت نبود، شکاف میان دولت و جامعه به تدریج تعمیق یافت. نتیجه، انفجاری بود که در ۱۳۵۷ رخ داد؛ انفجاری که نه صرفاً علیه یک فرد و نظام خاص، بلکه ریشه در تضادهای ساختاری برآمده از استبداد آسیایی و سرمایه‌داری وابسته داشت.

۴. تداوم منطق تمرکز: نکته‌ی تعیین‌کننده این است که سلطنت پهلوی، با وجود زبان مدرن و ظاهر توسعه‌گرا، منطق استبداد آسیایی را در شکل تازه‌ای بازتولید کرد. لذا مدرن‌سازی، بدون اجتماعی‌کردن قدرت و ثروت، تنها ابزارهای کارآمدتری برای اعمال سلطه فراهم آورد.

از این منظر، پروژه‌ی احیای سلطنت در ایران، متناسب با نگاه‌های تئوریک گرداننده‌گان‌اش و آنچه در «دفترچه‌ی دوران اضطرار» آمده است، همان الگوی تمرکزگرایانه و سرمایه‌داری رانتی‌ست که نه نوآوری تاریخی، بلکه بازگشت به همان مدرن‌سازی اقتدارگرای پیشین است. وعده‌ی «ثبات»، «رشد اقتصادی» و... بدون شکستن انحصار مالکیت و قدرت، و بدون تضمین سازمان‌یابی مستقل، چیزی جز بازسازی همان نظم نابرابر نخواهد بود. بی‌جهت نیست که فاشیست‌های پهلوی مآب، انقلابِ بهمن ۵۷ را

به‌عنوان «شورش»، «فتنه» و «فاجعه» صورت‌بندی می‌کنند و تشنه به خون «۵۷‌تی‌ها» هستند؛ زیرا هر کنش جمعی‌ای که تمرکز قدرت و ثروت را به چالش بکشد، در نگاه آن‌ها تهدید علیه نظم مطلوب‌شان است و البته که شورش، قیام و انقلاب بر علیه ظلم، ستم و استبداد، همیشه و همه‌جا برحق است.

۵. درس تاریخی: تجربه‌ی پهلوی نشان داد که توسعه‌ی از بالا، در غیاب مشارکت دموکراتیک و عدالت اجتماعی، به انباشت تضاد و در نهایت به انفجار اجتماعی می‌انجامد. حذف جامعه از عرصه‌ی قدرت، تضادها را سرکوب می‌کند اما از میان نمی‌برد؛ این تضادها در لحظه‌ای تاریخی به صورت خیزش عمومی سربرمی‌آورند. اما اگر این خیزش فاقد سازمان‌یابی مستقل و افق‌رهایی‌بخش باشد، می‌تواند به بازتولید شکل تازه‌ای از استبداد بینجامد.

باری! پرسش امروز این نیست که آیا سلطنت می‌تواند «کارآمد» باشد یا نه؛ پرسش این است که آیا می‌تواند از منطق تاریخی استبداد آسیایی و وابسته‌گی بگسلد؟ بدیهی‌ست که پاسخ به این پرسش منفی‌ست، و لذا پروژه‌ی احیای سلطنت چیزی جز تکرار چرخه‌ی پیشین نخواهد بود.

ث) جمهوری اسلامی؛ بازآرایی ایده‌ئولوژیک استبداد آسیایی

انقلاب ۵۷ انفجار اجتماعی برآمده از تضادهای ساختاری استبداد آسیایی در بستر سلطنت پهلوی بود، اما آن‌چه پس از سقوط سلطنت پیش آمد، نه درهم‌شکستن ساختار دولت مبتنی بر منطق استبداد آسیایی، بلکه بازسازی آن در قالب تازه‌ای بود. جمهوری اسلامی، توانست با اتکا به یک قرائت خاص و فقه‌ای از اسلام، پوپولیسم مذهبی، بسیج توده‌ای اولیه، و در سایه‌ی سرکوب گسترده‌ی نیروهای چپ و مترقی و قتل‌عام دهه‌ی

۶۰، دستگاه دولت را از نو و در جهت تمرکز هرچه بیشتر آن سامان دهد و بدین ترتیب منطق تمرکز قدرت و انحصار ثروت در قالب ایده‌تولوژیک تازه‌ای استمرار یافت.

۱. ولایت فقیه و تمرکز مضاعف قدرت: نهاد «ولایت فقیه» صورت‌بندی

ایده‌تولوژیک همان منطق قیّم‌مآبانه‌ای است که در ساختار استبداد آسیایی وجود داشت؛ جامعه نیازمند هدایت است و قدرت سیاسی در رأس هرم، تجسم حقیقت و مصلحت عمومی‌ست: «ولایت فقیه از امور اعتباری عقلایی‌ست و واقعیتی جز جعل ندارد؛ مانند جعل (قرار دادن و تعیین) قیّم برای صغار. قیّم ملت با قیّم صغار از لحاظ وظیفه و موقعیت هیچ فرقی ندارد. مثل این است که امام علیه السلام کسی را برای حضانت، حکومت، یا منصبی از مناصب، تعیین کند. در این موارد معقول نیست که رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و امام با فقیه فرق داشته باشد» (ولایت فقیه، ص ۵۱).

از این‌رو، اگر در سلطنت، پادشاه سایه‌ی خدا بود، در جمهوری اسلامی، ولی‌فقیه، به‌عنوان نایب امام زمان، نماینده‌ی شریعت و ولایت الهی، صورت‌بندی فقهی همان منطق قیّم‌مآبانه‌ای‌ست که جامعه را فاقد صلاحیت و عاملیت سیاسی می‌داند؛ تفاوت در زبان، و نه در منطق است.

در این ساختار، قدرت نه از پایین و از دل شوراهای مستقل و تشکل‌های اجتماعی، بلکه از بالا و در چارچوب شبکه‌ای از نهادهای انتصابی اعمال می‌شود. از این‌رو، جامعه، هم‌چنان موضوع مدیریت است، نه سوژه‌ی حاکمیت.

۲. اقتصاد رانتی و سرمایه‌داری سیاسی: جمهوری اسلامی نیز مانند سلطنت

پهلوی بر پایه‌ی درآمد نفتی و اقتصاد رانتی استوار شد. این‌بار، شبکه‌ای از بنیادها، نهادهای دولتی و شبه‌دولتی و ساختارهای امنیتی-اقتصادی به کانون انباشت سرمایه تبدیل شدند.

خصوصی‌سازی‌های گسترده و سلب مالکیت عمومی به انتقال منابع و ثروت به حلقه‌های نزدیک به قدرت انجامید.

در نتیجه، طبقه‌ی تازه‌ای از سرمایه‌داران سیاسی شکل گرفت؛ طبقه‌ای که منافع‌اش از پیوند مستقیم با دولت، قراردادهای انحصاری و رانت‌های ساختاری تأمین می‌شود. در این ساختار، تمایز میان دولت و طبقه‌ی حاکم از بین می‌رود و خودِ دولت به‌صورت سازمان‌یافته‌ی همان طبقه بدل می‌گردد. بدین‌سان، سلطه‌ی طبقاتی در قالب تازه‌ای بازتولید می‌شود و تمرکز منابع، ثروت و قدرت در دست دولت و پیرامون آن تثبیت می‌گردد؛ جامعه نیز در وابسته‌گی ساختاری به شبکه‌ی قدرت نگه داشته می‌شود.

۳. سرکوب سازمان‌یابی مستقل: همان‌گونه که در دوره‌ی پهلوی، تشکل‌های مستقل کارگری، چپ، ملی و مترقی سرکوب شدند، در جمهوری اسلامی نیز شوراهای کارگری، نیروهای سوسیالیست، جنبش‌های ملی و مترقی، و هر شکل از سازمان‌یابی مستقل، به‌صورت نظام‌مند درهم شکسته شد. هرگاه طبقات فرودست کوشیده‌اند مطالبه‌های خود را مستقل از دولت بیان کنند، پاسخ آن‌ها، سرکوب بوده است.

این تداوم سرکوب نشان می‌دهد که مسأله نه تغییر نمادهای حاکمیت، زبان رسمی و ایده‌ئولوژی حاکم، بلکه حفظ ساختار مادی سلطه است. دولت هم‌چنان در چارچوب همان منطق استبداد آسیایی عمل می‌کند و تا زمانی که این ساختار دگرگون نشود، تغییری در ماهیت سلطه ایجاد نخواهد کرد.

۴. از انقلاب تا بازتولید استبداد: جمهوری اسلامی با وعده‌ی «حکومت مستضعفان»، «عدل علی»، نفی «هزار فامیل» و... به قدرت رسید، اما در عمل، منطق تمرکز قدرت و انحصار ثروت را در قالب ایده‌ئولوژیک-امنیتی تازه‌ای بازتولید و تقویت

کرد. شوراهاى مستقل کارگرى و مردمى حذف شدند، احزاب، سازمان‌ها و نیروهاى چپ سرکوب گردیدند، دستگاه‌هاى امنیتی و نظارتی به سازوکار دائمى تنظیم و مهار تمام عرصه‌هاى سیاسى و مدنى بدل شدند و هر شکل از سازمان‌یابی خارج از چارچوب دولت به تهدید امنیتی بدل گردید. آنچه به‌عنوان عدالت اجتماعى وعده داده شد نیز نه به دگرگونى در مالکیت و توزیع قدرت، بلکه به گسترش بنیادهای دولتی و شبه‌دولتی، خصوصى‌سازى‌هاى رانتى و واگذارى منابع عمومى به شبکه‌هاى نزدیک به قدرت فروکاسته شد. نتیجه، انباشت تضادهای طبقاتى و تشدید تضاد میان دولت متمرکز و جامعه‌ى محروم از قدرت بود.

در این معنا، جمهوری اسلامى یکى از مراحل بازتولید و تثبیت منطق استبداد آسیایى‌ست. تاج جاب خود را به عمامه داد، و تمرکز قدرت و انحصار ثروت پابرجا ماند.

۵. منطق مشترک؛ استبداد در دو صورتِ تاریخی: درک این تداوم تاریخی ضرورى‌ست، زیرا نشان مى‌دهد بحران موجودیتِ جمهوری اسلامى صرفاً شکست یک نظام خاص نیست، بلکه بحران الگوی تاریخی دولت در ایران است. سلطنت به‌عنوان «بدیل» جمهوری اسلامى، نه تنها، هیچ نشانه‌ای از گسست از این منطق تاریخی ارائه نمى‌دهد، بلکه بر آن تأکید مضاعف دارد. بنابراین پروژه‌ى احیای سلطنت نه گسست از جمهوری اسلامى، بلکه چرخش درون همان مدار تاریخی‌ست.

ج) گفتمان سلطنت‌طلبى؛ نوستالژى و بازتولید استبداد

سلطنت‌طلبى امروز صرفاً یک گرایش سیاسى در تبعید نیست؛ پروژه‌ای‌ست برای بازگرداندن یک شکل خاص از دولت متمرکز در لحظه‌ى بحران موجودیتِ جمهوری اسلامى. این جریان خود را به‌عنوان «آلترناتیو ملی»، «نماد وحدت» و «راه‌حل گذار»

معرفی می‌کند، اما پرسش اصلی این است که این گذار به کجا و بر پایه‌ی کدام ساختار قدرت و ثروت صورت‌بندی می‌شود؟

۱. نوستالژی به‌مثابه‌ی ابزار سیاسی: گفتمان سلطنت‌طلبی بر نوستالژی توسعه‌ی

آمرانه‌ی پهلوی و تصویر «ثبات» پیش از ۱۳۵۷ بنا شده است. اما این نوستالژی، شکاف طبقاتی، سرکوب سیاسی و وابسته‌گی ساختاری آن دوره را یا حذف می‌کند یا بی‌اهمیت جلوه می‌دهد یا به شکل بی‌شمارانه‌ای تحریف می‌کند. لذا تاریخ با انفصال رشد اقتصادی از ساختار مالکیت و تمرکز قدرت، به خاطره‌ی گزینش‌شده‌ای تقلیل می‌یابد تا منطق استبداد آسیایی یک‌بار دیگر بازآرایی شود.

این بازنویسی جاعلان‌هی تاریخ، بخش هژمونیک پروژه‌ی احیای سلطنت است. بازسازی استبداد و انتقال آن از عمامه به تاج، نیازمند عادی‌سازی گذشته‌ایست که در آن دولت، قیم و فعال مایشاء؛ و جامعه، رعیت بود. وقتی سرکوب چپ، مجاهد، جمهوری‌خواه، فدرالیست، فمنیست، روزنامه‌نگار مستقل و هر آن‌که در ضدیت با بازتولید منطق استبداد آسیایی‌ست به یک ضرورت برای «امنیت ملی» بدل می‌شود، در واقع زمینه‌ی نظری برای تکرار همان منطق فراهم می‌شود. پروژه‌ی شیطان‌سازی از ۵۷تی‌ها از همین ضرورت سرکوب نشأت می‌گیرد.

۲. ضدیت ساختاری با چپ و عدالت اجتماعی: یکی از شاخص‌ترین ویژه‌گی‌های

گفتمان سلطنت‌طلبی، ضدیت آشکار و سازمان‌یافته با گفتمان عدالت اجتماعی‌ست. در این گفتمان، مسأله‌ی نابرابری ساختاری به حاشیه رانده می‌شود و هرگونه مطالبه‌ی توزیع قدرت و ثروت، با افسارگسیخته‌گی عقب‌مانده‌ترین لایه‌های اجتماعی ایران امروز مواجه می‌شود. به‌راستی! برای توصیف آن‌ها که پس از تجربه‌ی خونین فاشیسم مذهبی،

وعده‌های «هر استان؛ یک خاوران»، تجاوز، شکنجه، اعدام و ده‌ها رذالت، خبثت و دنائتِ دیگر می‌دهند چه می‌توان گفت جز «توحش»؟!

باری! این ضدیت صرفاً اختلاف‌نظرِ اقتصادی-سیاسی نیست؛ بیان‌گر هراس از اجتماعی‌شدن قدرت و ثروت و نمود عینی ماهیتِ فاشیسم پهلوی مآب است. اگر عدالت اجتماعی به مرکز سیاست بازگردد، تمرکز قدرت و مالکیت زیر سؤال می‌رود و پروژه‌ی احیای سلطنت با بحران وجودی مواجه خواهد شد. از این رو، سلطنت‌طلب‌ها با برجسته‌کردن وحدت ملی انتزاعی، استبداد، تضاد طبقاتی و مطالبه‌های ملیت‌ها را از حیز انتفاع ساقط می‌کنند تا زمینه‌ی لازم برای سرکوب گسترده را فراهم کند.

۳. زبان استبداد پیش از استقرار استبداد: استبداد پیش از آن‌که در ساختار دولت

تثبیت شود، در زبان سیاسی خود را نشان می‌دهد. زیرا زبان سرکوب، پیش‌شرط مادی آن است. طرح و ایرادِ اتهامات بی‌اساس، برچسب‌زدن‌های گسترده به مخالفان، تخطئه‌ی هر نیروی اجتماعی-سیاسی مستقل، حمله و هجوم به تجمع‌های دیگر جریان‌ها و تولید فضای فحاشی و ارعاب در شبکه‌های اجتماعی، نشانه‌های آشکاری است از یک فرهنگ سیاسی که نسل پیش از ۵۷، نسل ۵۷ و امتداد منطقی آن در سال‌های دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ در بسترِ فعالیت‌های حزب پان‌ایرانیست، سومکا، آریا، شعبان بی‌مخ‌ها، حزب جمهوری اسلامی، مجاهدین انقلاب اسلامی، کمیته‌های انقلاب اسلامی، انصار حزب‌الله، لباس شخصی‌ها و... تجربه کرده‌اند.

فرقه‌ی تبه‌کاری که هنوز در قدرت نیست اما زبان سرکوب را چنین بی‌پروا به کار می‌برد، در صورت دستیابی به ابزارهای رسمی قدرت و ثروت، همان منطق را نهادینه

خواهد کرد. تجربه‌ی تاریخی نشان داده است که استبداد در خلأ شکل نمی‌گیرد؛ در کنش‌های روزمره‌ی سیاسی تولید و تمرین می‌شود.

فتوای رذیلانه‌ی نجس و پاکی در زندان‌های شاه، در سال ۵۴ و در مواجهه با چپ‌ها و مجاهدین خلق و عروج زود هنگام «راست ارتجاعی» را به یاد بیاوریم؛ نجس‌های آن سال، «ملحد» و «منافق» دهه‌ی کذایی ۶۰ شدند و خون‌شان، حلال شد.

۴. مسأله‌ی مشروعیت و تعمیق وابسته‌گی: گفتمان سلطنت‌طلبی مشروعیت خود

را در حمایت رسانه‌ای و سیاسی قدرت‌های منطقه‌ای و بین‌المللی و اتکا به آن‌ها جست‌وجو می‌کند. در منطقه‌ای که رقابت قدرت‌های بین‌المللی شدید است، این وابسته‌گی شکاف‌های داخلی را تعمیق می‌کند و هرگونه دگرگونی در ساختار قدرت را به صحنه‌ی مداخله‌ی بین‌المللی بدل می‌سازد.

در این چارچوب، میدان رقابت سیاسی از عرصه‌ی سازمان‌یابی اجتماعی به عرصه‌ی معادله‌های ژئوپولیتیک منتقل می‌شود. مشروعیت نه از بطن مطالبه‌ها و توازن نیروهای اجتماعی، بلکه از نسبت با موازنه‌ی قدرت در سطح منطقه‌ای و بین‌المللی سنجیده می‌شود. بدین‌سان، سیاست داخلی قطبی‌تر می‌شود و تضادهای اجتماعی به دوگانه‌های وفاداری و خیانت، امنیت و تهدید، ملی و ضدملی و... تقلیل می‌یابند.

۵. خشونت ساختاری پروژه‌ی احیای سلطنت: ایران امروز جامعه‌ای متکثر و

انباشته از مطالبه‌های سرکوب‌شده است؛ کارگران، زنان، ملیت‌ها، جوانان، طبقات فرودست و... همه‌گی مطالبه‌هایی دارند که در چارچوب جمهوری اسلامی سرکوب شده است. اگر پروژه‌ی سیاسی‌ای بدون پذیرش این تکثر و بدون گسست از تمرکز تاریخی قدرت و ثروت پیش برود، اکثریت جامعه آن را استمرار همان منطق سرکوب و حذف خواهد دید.

حذف سیاسی در جامعه‌ی قطبی‌شده، آن هم پس از آن که سایه‌ی نکبت‌بار فاشیسم مذهبی زدوده شده باشد، و لذا مرکز ثقل سیاست از بالا به پایین منتقل شود، بی‌تردید به مقاومت سراسری منجر می‌شود. وقتی رقابت سیاسی و امکان مشارکت برابر مسدود شود، تضادهای اجتماعی، ناگزیر به سطح تقابل می‌رسند. در این بستر، امکان «جنگ داخلی» و حتی تجزیه‌ی ایران افزایش می‌یابد. این خطر نه به‌مثابه‌ی خواست یا اراده‌ی این و آن، بلکه پیامد بازتولید استبداد آسیایی در شرایط بحرانی‌ست.

چ «سلطنت مشروطه» و شارلاتانیسم سیاسی

سلطنت‌طلب‌ها وقتی زیر فشار نقد تاریخی و طبقاتی قرار می‌گیرند، ناگهان «مشروطه‌خواه» می‌شوند و به نروژ و سوئد و هلند و... پناهنده می‌گردند. می‌گویند «شاه سلطنت می‌کند، نه حکومت»؛ گویا با چند ماده و تبصره می‌شود یک «نهاد» را از منطق تاریخی‌اش جدا کرد.

آیا برای فاشیست‌های پهلوی مآب، سیاست، بروشور گردشگری لیبرال دموکراسی‌ست؟ نه! آن‌ها شارلاتان‌های سیاسی‌اند و «راست همیشه می‌فهمد» که می‌بایست منطق سلطه، استبداد و سرکوب را در زورق ناسیونالیسم، مذهب، نوستالژی و... و یک «حقیقت متعالی» ارائه کند تا حداقل در کوتاه‌مدت بر خر مراد پوپولیسم سوار شود.

این‌جا اما ایران است؛ مسأله و تضاد حل‌ناشده‌ی ما فراتر از «شکل حقوقی حکومت»، ساختار مادی سلطه است. در ایران تاریخی که دولت، کانون انحصار منابع، ثروت، قدرت، رانت و استبداد سیاسی‌ست، «سلطنت نمادین» شوخی مضحکی‌ست که فقط «بچه‌ی شاه» و مشاورین‌اش به آن می‌خندند!

(۱) «مشروطه» متن نیست؛ توازن قواست: نهاد سلطنت، مقدم بر مشروطه است. فرض بنیادین مشروطه خواهی، اعمال محدودیت بر نهاد سلطنت است. از این رو، گام نخست و تعیین کننده بازسازی نهاد است؛ بی جهت نیست که رضا پهلوی، فراتر از «سایه‌ی خدا»، خدای هر ایرانی نامیده می‌شود. خدا را می‌خواهند مشروط کنند!

مشروطه، صورت‌بندی حقوقی قدرت و تنظیم متون نیست. مشروطه در جهان واقعی، فراتر از قانون، به معنای جامعه‌ای است که قدرت مادی اعمال محدودیت بر مرکز ثقل تمرکز قدرت و ثروت را دارد؛ حزب دارد، اتحادیه و سندیکا دارد، سازمان دارد، رسانه‌ی مستقل دارد و... در ایران تاریخی، دقیقاً همین‌ها یا هرگز شکل نگرفته است یا هر بار با سرکوب درهم شکسته شداند. نتیجه روشن است؛ استبداد بازتولید شده است.

باری! در این چارچوب، «شاه نمادین» اساساً فاقد موضوعیت است. نماد هم هرگز بی‌طرف نمی‌ماند؛ زیرا نماد در جامعه‌ی بی‌قدرت، به ابزار مشروعیت قدرت بدل می‌شود. درست همین جاست که توهم «شاه سلطنت می‌کند، نه حکومت» فرو می‌ریزد. در ایران مبتنی بر استبداد آسیایی، هر مقام مادام‌العمر قطب مسلط بازتولید استبداد است و بس!

(۲) سلطنت نمادین شوخی‌ست: در ایران، شاه و رهبر قطب مسلط انباشت قدرت و سرمایه‌اند. در این جا، دولت نه بر پایه‌ی اتکای متقابل به جامعه، بلکه به‌مثابه‌ی کانون انباشت، مستقل و بر فراز آن ایستاده است.

در این ساختار، هر مقام مادام‌العمر در رأس هرم قدرت، با هر انگاره‌ی ایده‌ئولوژیک، خواه ناخواه و ناگزیر به قطب تمرکز مشروعیت، قدرت و ثروت بدل می‌شود. این مهم منطق مادی تاریخ است و به اراده‌ی این و آن بی‌ربط است. به یاد داریم که «روح خدا» نیز وعده‌ی جمهوریت داده بود و قرار بود در قم، طلبه‌گی کند. حال، پس از ۴۷ سال مبارزه‌ی خونین

با روح خدا و نائب امام زمان، با «خودِ خدا» که حتی در دوران گذار از تمام دیکتاتورهای عالم «مبسوط‌الید» تر است، چه باید کنیم؟!

سلطنت‌طلب‌ها می‌گویند شاه «نماد وحدت» است. وحدتِ چه کسی با چه کسی؟ وحدتِ کدام طبقه با کدام طبقه؟ وحدتِ کارگر و کولبر و سوخت‌بر و... با «اسطوره‌ی بورژوازی ملی»؟ وحدتِ جامعه‌ای که از تمام ابزارهای لازم برای مهار قدرت و ثروت محروم است با نهادِ بالادستی‌ای که حتی روی کاغذ هم به هیچ‌کس پاسخ‌گو نیست؟

سلطنت‌طلب‌ها می‌گویند شاه «نماد تاریخ باشکوه ایران» است. نماد کدام تاریخ؟ تاریخِ جامعه‌ای که از بطن‌اش فردوسی و حافظ و سعدی و... زاده شد یا تاریخ استبدادهای مطلقه‌ای که بر کشتار و قتل‌عام و نسل‌کشی بنا بوده‌اند؟

در ساختار استبداد آسیایی، نمادِ بی‌طرف وجود ندارد. هر نماد، در لحظه‌ی لازم، به نام نجات، ثبات، امنیت ملی و حفظ تمامیت ارضی وارد می‌شود و به ابزار مشروعیتِ تمرکز و سرکوب بدل می‌گردد. در تجربه‌ی تاریخی ایران، تاج، هیچ‌گاه، نه یک نماد، بلکه در مدار تمرکز واقعی قدرت، وفاداری‌های سیاسی، ارتش و تصمیم‌گیری نهایی قرار داشته است.

باری! سلطنتِ نمادین در ایران تاریخی، افسانه‌ای برای مصرف رسانه‌ای‌ست. وقتی انباشت سرمایه و توزیع منابع و ثروت در دست دولت است، و شبکه‌های قدرت از بالا تا پایین به آن متصل‌اند، شاه، بلااستثنا، به منبع مشروعیت و مقبولیتِ همین شبکه تبدیل می‌شود. این مهم، منطق مادی قدرت است.

۳) سلطنت و جمهوریت؛ دو منطق آشتی‌ناپذیر: جمهوریت بر پایه‌ی نفی تقدس بنا شده است؛ هیچ‌چیز و هیچ‌کس - مطلقاً هیچ‌چیز و هیچ‌کس - در نظم جمهوری مقدس

نیست، هیچ مقامی مادام‌العمر نیست، هیچ‌کس از نقد و عزل و پاسخ‌گویی معاف نیست. سلطنت - حتی با پسوند مشروطه - اما در نقطه‌ی مقابل یک مقام مادام‌العمر و مبتنی بر وراثت دارد که صرف وجود آن سلسله‌مراتب را بر پایه‌ی نسب و خانواده، نه شایسته‌سالاری عادی‌سازی می‌کند و جامعه را نیازمند «هدایت» فرض می‌گیرد.

این‌جا دقیقاً همان نقطه‌ای است که منطق استبداد آسیایی بروز می‌یابد؛ جامعه نابالغ و فاقد عاملیت سیاسی است و باید هدایت شود. در این منطق، جامعه نه سوژه که ایزه‌ای است که باید به‌سوی یک «حقیقت متعالی» هدایت شود.

۴ «مشروطه»؛ اسم رمز سرکوب: در ایران، «مشروطه» نه پروژه‌ی تحدید قدرت و ثروت، بلکه اسم رمز همان منطق استبداد آسیایی است که با رنگ و لعاب «قانون» به میدان می‌آید. هرگاه سلطه زیر فشار جنبش‌های اجتماعی و بحران موجودیت قرار گرفته است، ناگهان «قانون‌مند» شده و وعده‌ی «نظم نو» داده است. گویا با تعویض تابلو می‌توان نهاد سرکوب را به «نهاد ملی» تبدیل کرد.

به تاریخ نگاه کنیم. پس از انقلاب مشروطه، قانون اساسی نوشته شد، شاه مشروط شد، مجلس برپا شد، اما ساختار مادی قدرت - ارتش، دیوان‌سالاری، انحصار منابع - در دست همان قطب‌های مسلط انباشت سرمایه باقی ماند. نتیجه چه شد؟ به فاصله‌ای کوتاه، استبداد در شکل متمرکزتر و مدرن‌تر بازگشت.

کافی است به تجربه‌ی سلطنت رضاشاه و سپس محمدرضاشاه بنگریم. در هر دو دوره، قانون اساسی مشروطه پابرجا بود؛ مجلس (!) وجود داشت؛ انتخابات (!) برگزار می‌شد. آیا قدرت و ثروت مهار شده بود؟ کودتای ۲۸ مرداد نه تعلیق قانون، که اثبات فقدان قدرت آن در برابر منطق مادی سلطه بود. مشروطه ماند، اما جامعه‌ی فاقد قدرت مادی و زیر

سرکوب نظام‌مند نتوانست آن را از روی کاغذ به واقعیت مادی بدل کند. از این‌رو تصمیم‌سازی و تصمیم‌گیری در «دربار» متمرکز ماند.

در این چارچوب، سازوکار سرکوب نه بیرون از قانون، بلکه در متن آن عمل می‌کرد. قانون، نه مانع، که مسیر رسمی اعمال اراده‌ی سیاسی حاکم بود. این همان لحظه‌ایست که مشروطه از ابزار تحدید به ابزار تثبیت تبدیل می‌شود. مگر جبهه‌ی ملی در زمان شاه چه می‌گفت جز بازگشت به قانون اساسی و «مشروطیت»؟! مگر ملی-مذهبی‌ها و «جنبش سبز»‌ها، سال‌های سال چه می‌گفتند جز «اجرای بی‌تنازل قانون اساسی» و اعمال مشروطیت قانونی بر نهاد ولایت مطلقه‌ی فقیه؟!!

نتیجه هر مدل از مشروطه‌خواهی و «اصلاح‌طلبی» در ساختار مبتنی بر استبداد آسیایی از پیش مشخص است؛ شکست.

و یک نکته بسیار مهم است که نمی‌توان از آن به ساده‌گی عبور کرد؛ حامل‌های پروژه‌ی احیای سلطنت برای ایران امروز چه کسانی هستند؟ چه کسانی امروز از مشروطه دم می‌زنند؟ و مهم‌تر آن که نسبت‌شان، نه با آزادی بلکه با «کلمه‌ی قبیحه‌ی آزادی» چیست؟

باری! آتش فاشیسم پهلوی مآب چنان شور شده است که ارزیابی نسبت توحش و امنیت به «کنفرانس امنیتی مونیخ» هم کشیده شد!

۵) مساله، فراتر از شکل حکومت، بحران ساختاریست: تمام بازی سلطنت‌طلب‌ها بر یک جابه‌جایی عامدانه استوار است؛ تبدیل یک بحران ساختاری در بستر استبداد آسیایی به بحث درباره‌ی «شکل حکومت» که البته با شارلاتانیسم سیاسی به «انتخابات» پیوند خورده است و علی‌الظاهر دموکراتیک شده است. گویا مسأله‌ی ایران،

تاج یا عمامه است، گویا مسأله ما آدم تکیه زده بر تخت یا منبر است، گویا با تغییرِ نمادِ رأسِ هرمِ قدرت می توان منطقِ تمرکز و انحصار را مهار کرد. حال آن که بحرانِ تاریخیِ ایران، بحرانِ ساختاری است.

در ساختاری که دولتِ کانونِ انباشتِ قدرت، سرمایه و توزیعِ رانت است، در جایی که جامعه فاقدِ پایگاهِ مادی مستقل برای مهار قدرت و ثروت است، بحث از مشروطه چیزی جز جابه جاییِ مسأله‌ی بنیادین و تضاد حل نشده‌ی اجتماعی نیست. مشروطه زمانی معنا دارد که قدرتِ اجتماعی بتواند قدرتِ سیاسی را مهار کند؛ نه آن که قدرتِ سیاسی، خود را با این واژه و آن واژه بیاراید.

از این رو، جدالِ ما بر سرِ «سلطنت یا جمهوری» به مثابه‌ی دو فرمِ حقوقیِ انتزاعی نیست؛ بر سرِ شکستنِ پایه‌های یک منطقِ تاریخی است. اگر این منطق به حالِ خود رها شود، هر شکل حکومت- حتی با زیباترین عناوین و مترقی ترین واژه‌ها- در نهایت به بازسازیِ همان قطبِ متمرکزِ قدرت و ثروت خواهد انجامید.

باری! مسأله روشن است؛ یا باید این منطق را شکست، یا باید خود را برای دورِ تازه‌ای از همان چرخه‌ی تاریخی آماده کرد. شعار استراتژیکِ «نه شاه، نه شیخ» در این جا معنا می یابد. دموکراسی، پیش و بیش از صندوق رأی، نفی منطق استبداد و امکان بازتولید ساختاری آن است.

ح) استبداد آسیایی و افق جمهوری خواهی رادیکال

آن چه در این نوشتار نشان داده شد، یک تداوم تاریخی است؛ از دوران پیشامدرن تا سلطنت پهلوی و سپس جمهوری اسلامی، منطق غالب در ساختار قدرت ایران، یکسان

بوده است. بارها شکل ایده‌ئولوژیک قدرت تغییر کرده است، اما ماهیت و منطق آن در هر دوره بازسازی و تثبیت شده است.

بنابراین، بحران کنونی ایران، بحران «نام» و «نماد» و «ایده‌ئولوژی» و... نیست. بحران، بحران شکل ظاهری حکومت نیست؛ بحران تمرکز ساختاری قدرت و انباشت انحصاری سرمایه است. تا زمانی که این بحران حل نشده باقی بماند، هر صورت حکومت می‌تواند به بازتولید استبداد بینجامد.

اما نقد سلطنت، به تنهایی کافی نیست. همان‌گونه که جمهوری اسلامی نیز نشان داد، صرفِ نامِ «جمهوری» نیز تضمین‌کننده‌ی آزادی، دموکراسی و برابری نیست.

از این‌رو، دفاع ما از جمهوری خواهی، یک دفاع صوری و حقوقی نیست؛ دفاع از جمهوریت رادیکال و اجتماعی‌ست. جمهوری‌ای که:

- تمرکز تاریخی قدرت و سرمایه را درهم بشکند؛

- نهادهای مستقل اجتماعی-کارگری، صنفی، مدنی و... را به‌مثابه‌ی شرط بقای خود،

تضمین و تقویت کند؛

- قدرت را از رأس هرم به سطوح محلی و مردمی واگذارد و امکان مداخله‌ی مستقیم

جامعه را در تصمیم‌سازی و تصمیم‌گیری فراهم آورد؛

- حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها را تضمین کند و آن را بنیان هم‌زیستی مسالمت‌آمیز

بداند؛

- دولت را از قطب مسلط انباشت به یک نهاد محدود و پاسخ‌گو بدل سازد.

دموکراسی اجتماعی، در این معنا، صرفاً صندوق رأی نیست؛ اجتماعی کردن مناسبات تولید، توزیع و تصمیم‌گیری، و انتقال قدرت به بطن جامعه است. تجربه‌ی تاریخی ایران نشان داده است که هر توسعه‌ی از بالا، هر وحدت تحمیلی و هر ثبات مبتنی بر سرکوب، در نهایت به انباشت بحران و انفجار اجتماعی انجامیده است.

گسست واقعی، تنها زمانی ممکن است که چرخه‌ی تاریخی تمرکز و انباشت شکسته شود. نه بازگشت تاج، نه استمرار عمامه، هیچ‌یک پاسخ این بحران نیستند. پاسخ، خلع‌ید از هر مقام مادام‌العمر، اجتماعی کردن قدرت و ثروت، و برساختِ نظم‌ست که در آن دولت نه بر فراز جامعه، بلکه از بطن آن سامان یابد و در برابر آن پاسخ‌گو باشد.

اگر قرار است آینده‌ای متفاوت ساخته شود، این آینده نه از نوستالژی، بلکه از سازمان‌یابی آگاهانه‌ی نیروهای اجتماعی، همبسته‌گی طبقات فرودست و از جمهوریّت برآمده از قاعده‌ی جامعه شکل خواهد گرفت. هر راه دیگری که این مهم را به تعویق اندازد، نه راه نجات و نه راهی اجتماعی، بلکه تداوم همان چرخه‌ی تاریخی استبداد آسیایی خواهد بود.

بدین‌سان، مبارزه‌ی توأمان با جمهوری اسلامی و فاشیسم پهلوی مآب، و تأکید بر جمهوریّت در این مرحله از فرآیند تکامل تاریخی جامعه‌ی ایران، شرط بنیادین برای مواجهه با تکرار تاریخ و گام نخست در استراتژی پیش‌روی سوسیالیستی‌ست.

«روان‌شناسی توده‌ای» و ظهور فاشیسم در ایران

مقدمه: فاشیسم پیش از آن که به قدرت برسد، در زبان متولد می‌شود. در شعارهایی که تکثر را بر نمی‌تابند، در بدن‌هایی که در هیجان جمعی حل می‌شوند و در چهره‌ای که به جای قانون و نهاد، به‌مثابه‌ی «تجسم ملت» برکشیده می‌شود. فاشیسم پیش از آن که دولت باشد، یک وضعیت روانی‌ست؛ یک سازمان‌یافته‌گی عاطفی که فرد را از درون تهی می‌کند و او را در توده‌ای همگن ادغام می‌سازد. از همین‌رو، فهم فاشیسم بدون فهم روان‌شناسی توده ممکن نیست.

کتاب **روان‌شناسی توده‌ای و تحلیل ایگو** اثر زیگموند فروید دوازده سال پیش از استقرار نازیسم نوشته شد. فروید در این اثر نه از هیتلر نام می‌برد و نه از آلمان؛ اما سازوکاری را صورت‌بندی می‌کند که بعدها در فاشیسم تاریخی به شکل عریان ظاهر شد:

فروپاشی ایگوی فردی در توده، جایگزینی رهبر به‌مثابه‌ی «ایگوی آرمانی»، و پیوند لیبیدویی میان افراد از طریق عشق مشترک به یک پیشوا. آن‌چه فروید تحلیل می‌کند، نه حادثه‌ای مقطعی، بلکه الگویی ساختاری‌ست؛ الگویی که هر زمان و هر جا بازتولید شود، امکان ظهور فاشیسم را فراهم می‌کند.

این پدیده را نمی‌توان با واژه‌ی ملایم‌تری چون «اقتدارگرایی» توصیف کرد. آن‌چه در زبان، در تخیل جمعی و در سازمان‌یابی عاطفی این جریان دیده می‌شود، واجد عناصر کلاسیک فاشیسم است؛ رهبر یگانه، ملت یک‌پارچه، دشمن دائمی و عادی‌سازی خشونت. فاشیسم را نباید به‌مثابه‌ی ناسزا به کار برد. فاشیسم یک فرم سیاسی-روانی‌ست که در آن ملت به توده‌ای همگن تقلیل می‌یابد و رهبر به صورت تجسم اراده‌ی ملی درمی‌آید. در این فرم، سیاست از عرصه‌ی تضارب آرا خارج می‌شود و به میدان وفاداری بدل می‌گردد. مخالف، دیگر رقیب سیاسی نیست؛ او خائن است. تکثر، نه یک واقعیت اجتماعی، بلکه خطری برای «وحدت» تلقی می‌شود. زبان فاشیستی زبانی‌ست که پیچیده‌گی را بر نمی‌تابد و جهان را به دو قطب خیر و شر فرو می‌کاهد.

نشانه‌های این زبان در سال‌های اخیر به‌وضوح قابل مشاهده‌اند. شعارهایی نظیر «یک ملت، یک پرچم، یک رهبر» نه صرفاً بیان احساسات سیاسی، بلکه صورت‌بندی صریح یک جهان‌بینی‌اند؛ ملت به‌مثابه‌ی یک کل واحد، پرچم به‌مثابه‌ی نماد هویت یگانه و رهبر به‌مثابه‌ی نقطه‌ی تمرکز اراده‌ی جمعی. در این ساختار، نهاد، قانون و سازوکار دموکراتیک به حاشیه رانده می‌شوند، زیرا آن‌چه اصالت دارد، شخص است؛ یک شخص که تجسم تاریخی ملت معرفی می‌شود.

در کنار تقدیس رهبر، سازوکار دشمن‌سازی به صورت نظام‌مند عمل می‌کند. شعارهایی که گروه‌های سیاسی مختلف را یک‌جا در مقام «فاسد» یا «اجنبی» قرار می‌دهند، مرز روشنی میان «خودی» و «غیرخودی» می‌کشند. این مرز، مرزی سیاسی نیست؛ اخلاقی و وجودی‌ست. مخالف، نه کسی با برنامه‌ای متفاوت، بلکه عنصری آلوده و تهدیدکننده تصویر می‌شود. این همان منطقی‌ست که فاشیسم را از دیگر شکل‌های اقتدارگرایی متمایز می‌کند؛ حذف نمادین پیش از حذف فیزیکی.

هم‌زمان، تخیلِ خشونت در این گفتمان عادی می‌شود. تهدید به سرکوب گسترده، اشاره به نابودی مخالفان و بازنمایی آینده‌ای که در آن «پاک‌سازی» صورت می‌گیرد، به‌مثابه‌ی عناصر انسجام‌بخش توده عمل می‌کنند. خشونت در این‌جا صرفاً ابزار نیست؛ بخشی از هویت جمعی‌ست. توده از طریق تخیل حذف دیگری، خود را یک‌پارچه‌تر احساس می‌کند.

فروید نشان می‌دهد که در توده، افراد از طریق همسان‌سازی با رهبر و با یک‌دیگر به هم متصل می‌شوند. این پیوند، پیوندی عقلانی نیست؛ عاطفی‌ست. رهبر جای «ایگوی آرمانی» را می‌گیرد؛ همان نقطه‌ای که فرد تصویر مطلوب خویش را در آن می‌بیند. در نتیجه، دفاع از رهبر دفاع از خویشتن می‌شود. هر نقدی به رهبر، به‌مثابه‌ی حمله‌ای شخصی تجربه می‌گردد. از این‌روست که فضای گفت‌وگو به سرعت به فضای اتهام، فحاشی و ارباب‌بدل می‌شود. زیرا آن‌چه در معرض پرسش قرار گرفته، صرفاً یک برنامه‌ی سیاسی یا یک موضع سیاسی نیست؛ هویت روانی توده است.

سلطنت‌طلب‌ها دقیقاً در همین سطح عمل می‌کنند. نوستالژی گذشته، بازسازی اسطوره‌ای از «دوران شکوه»، و تصویرسازی از رهبر به‌مثابه‌ی وارث تاریخی آن شکوه،

همه‌گی عناصر یک تخیل فاشیستی‌اند. گذشته نه به‌عنوان یک واقعیت پیچیده، بلکه به‌صورت اسطوره‌ای یک پارچه بازنمایی می‌شود. این اسطوره، کارکرد بسیج‌کننده دارد؛ توده را حول رؤیای بازگشت به عظمت از دست‌رفته متحد می‌کند. در این چارچوب، هر صدای انتقادی، تهدیدی علیه رؤیای جمعی تلقی می‌شود.

تفاوت این پدیده با اقتدارگرایی صرف در همین جاست. اقتدارگرایی می‌تواند بدون شور و هیجان توده‌ای نیز وجود داشته باشد؛ می‌تواند به انضباط و سلسله‌مراتب بسنده کند. اما آنچه امروز مشاهده می‌شود، بسیج عاطفی گسترده، تولید هیجان جمعی و تقدیس شخص رهبر است. این ترکیب، همان الگوی کلاسیک فاشیسم است؛ توده‌ای که فردیت‌اش را واگذار کرده و پیشوایی که به مرکز ثقل روانی آن بدل شده است.

این مقاله بر آن است که نشان دهد فاشیسم، پیش از آن که در قالب دولت مستقر شود، در قالب گفتمان و سازمان‌یافته‌گی عاطفی شکل می‌گیرد. آنچه در ایران پس از ۱۴۰۱ در میان سلطنت‌طلب‌ها رخ داده است، مرحله‌ای از همین تکوین است. توده‌ای که خود را «ملت واحد» می‌نامد، رهبری که فراتر از نقد قرار می‌گیرد و زبانی که حذف را فضیلت می‌داند، همه‌گی اجزای یک پازل‌اند. یک پازل مهلک که اگر نام‌اش را فاشیسم نگذاریم، دچار خطای نظری شده‌ایم.

فاشیسم همیشه با وعده‌ی نجات می‌آید. خود را پایان وضعیت فاجعه‌بار امروز و آغاز نظم جدید معرفی می‌کند. اما نظمی که بر پایه‌ی حذف بنا شود، چیزی جز بازتولید خشونت نیست. فهم این سازوکار، یک ضرورت سیاسی‌ست. زیرا تاریخ نشان داده است که بی‌توجهی به نشانه‌های اولیه، هزینه‌ای به‌مراتب سنگین‌تر در پی خواهد داشت. این

متن کوششی ست برای نام‌گذاری دقیق آن چه در حال شکل‌گیری است؛ فاشیسم، در مرحله‌ی پیشادولت، در قالب توده‌ای که رهبر را جایگزین خویش کرده است.

-یک-

توده و پیشوا؛ سازوکار روانی فاشیسم

فاشیسم از لحظه‌ای آغاز می‌شود که فرد دیگر خود را به‌مثابه‌ی یک «من مستقل» تجربه نمی‌کند. سیاست در این نقطه از عرصه‌ی داوری عقلانی خارج می‌شود و به میدان ادغام عاطفی بدل می‌گردد. برای فهم این لحظه، باید به دستگاه مفهومی فروید بازگردیم. در روان‌شناسی توده‌ای و تحلیل ایگو، زیگموند فروید نشان می‌دهد که «توده» صرفاً جمع افراد نیست. توده یک ساختار روانی تازه است. فرد در آن باقی می‌ماند، اما دیگر همان فرد سابق نیست. او بخشی از کارکردهای ایگوی خود را واگذار می‌کند، ظرفیت انتقاد کاهش می‌یابد و تردید جای خود را به یقین هیجانی می‌دهد. در توده، فرد از تنهایی رها می‌شود، اما بهای این رهایی، از دست دادن استقلال روانی‌ست.

۱. **فروپاشی ایگو؛ پایان فردیت انتقادی:** فروید تصریح می‌کند که در توده، «مهارهای درونی» سست می‌شوند. آن چه در زنده‌گی فردی سرکوب یا تعدیل می‌شد، در فضای جمعی مجال بروز می‌یابد. این امر به‌خودی‌خود به معنای خشونت نیست، اما امکان آن را فراهم می‌کند. زیرا وقتی قضاوت فردی تضعیف شود، معیار تصمیم‌گیری از درون به بیرون منتقل می‌شود.

در توده، پرسش جای خود را به تکرار می‌دهد. فرد دیگر نمی‌پرسد «آیا درست است؟» بلکه می‌پرسد «دیگران چه می‌گویند؟» این جابه‌جایی ظریف، بنیان فاشیسم است.

سیاست از عرصه‌ی استدلال به عرصه‌ی هم‌صدایی منتقل می‌شود. آن‌چه اهمیت دارد، هماهنگی‌ست، نه حقیقت.

فاشیسم دقیقاً در همین نقطه تنفس می‌کند. زیرا پروژه‌ی آن، ساختن ملت یک‌صداست. برای تحقق این پروژه، باید ظرفیت اختلاف کاهش یابد. توده، با حل کردن فرد در یک کل عاطفی، این امکان را فراهم می‌کند. فردی که در تنهایی ممکن است تردید کند، در توده با قدرت بیشتری همان شعار را تکرار می‌کند. نه به این دلیل که اندیشیده است، بلکه چون در امواج جمعی حمل می‌شود.

۲. رهبر به‌مثابه‌ی ایگوی آرمانی: مهم‌ترین کشف فروید در تحلیل توده، مفهوم «ایگوی آرمانی»ست. هر فرد تصویری از آن‌چه می‌خواهد باشد در درون خود حمل می‌کند. این تصویر، معیار قضاوت و آرزوست. در توده، این جایگاه به رهبر واگذار می‌شود. رهبر بدل به تجسم همان تصویری می‌شود که فرد از خویشتنِ مطلوب دارد.

این رابطه، رابطه‌ای سیاسی به معنای کلاسیک نیست؛ رابطه‌ای لیبیدویی‌ست. افراد به رهبر «دل‌بسته» می‌شوند. او را نه صرفاً به‌عنوان نماینده‌ی خود، بلکه به‌عنوان تجسم هویت جمعی تجربه می‌کنند. اطاعت در این ساختار، نتیجه‌ی استدلال نیست؛ نتیجه‌ی هم‌ذات‌پنداری‌ست.

از همین‌روست که نقد رهبر، خشم برمی‌انگیزد. زیرا حمله به رهبر، به‌مثابه‌ی حمله به خود تجربه می‌شود. توده، از رهبر محافظت می‌کند، چون او حامل ایگوی آرمانی مشترک است. این سازوکار، قلب روانی فاشیسم است. پیشوا نه به‌عنوان یک «مقام»، بلکه به‌عنوان نقطه‌ی تمرکز عشق جمعی عمل می‌کند.

در این جا سیاست شخصی می شود. نهادها به حاشیه می روند. قانون اهمیت ثانویه می یابد. آن چه محور است، شخص است. شخصی که فراتر از نقد و بالاتر از سازوکارهای دموکراتیک قرار می گیرد. این همان لحظه ای است که پیشوا متولد می شود.

۳. همسان سازی افقی؛ پیوند توده با خود: فروید نشان می دهد که پیوند میان افراد در توده از طریق «همسان سازی» شکل می گیرد. افراد به این دلیل به هم نزدیک می شوند که همه گی به یک رهبر دلبسته اند. عشق مشترک به پیشوا، آن ها را به یک دیگر پیوند می دهد. این پیوند، افقی است؛ فرد به فرد به رهبر وصل اند اما بنیان آن عمودی است؛ رهبر در رأس قرار دارد.

در این ساختار، تفاوت ها کم رنگ می شوند. فرد خود را نه با ویژه گی های خاص اش، بلکه با عضویت در یک کل تعریف می کند. «من» جای خود را به «ما» می دهد؛ اما این «ما» نه مجموعه ای از تفاوت ها، بلکه یک وحدت همگن است. توده به دنبال یک نواختی است. زیرا هر تفاوت می تواند انسجام عاطفی را تهدید کند.

این میل به همگنی، زمینه ساز نفی تکثر است. وقتی هویت جمعی بر پایه ی همسانی بنا شود، اختلاف به صورت خطر تجربه می شود. از این رو، فاشیسم نه صرفاً به حذف سیاسی، بلکه به حذف نمادین تفاوت گرایش دارد. اقلیت ها، دگراندیش ها، منتقد ها، پرسش گرها و حتی پیچیده گی های فکری، مزاحم وحدت تلقی می شوند.

۴. پر خاش گری و انسجام: توده تنها از طریق عشق به رهبر و تقدیس وجود او انسجام نمی یابد؛ از طریق نفرت مشترک نیز یک پارچه می شود. فروید نشان می دهد که پر خاش گری بخشی از اقتصاد روانی انسان است. در توده، این انرژی می تواند به سوی یک

دشمن بیرونی هدایت شود. این هدایت، کارکرد انسجام‌بخش دارد. نفرت مشترک، همان قدر پیوند ایجاد می‌کند که عشق مشترک، آن را به وجود می‌آورد.

فاشیسم این سازوکار را به خوبی به کار می‌گیرد. دشمن باید وجود داشته باشد. دشمن، شرط بقای وحدت است. بدون او، انرژی پرخاش‌گرانه ممکن است به درون بازگردد و انسجام را بشکند. از این‌رو، گفتمان فاشیستی همواره در حال تولید و بازتولید «دیگری تهدیدکننده» است.

این دیگری می‌تواند سیاسی، قومی، ایده‌ئولوژیک، فرهنگی و... باشد. نام او مهم نیست؛ مهم کارکردش است. او آینه‌ای است که توده در برابرش خود را خالص‌تر و یک‌پارچه‌تر می‌بیند. در این لحظه، خشونت نسبت به دیگری، بیان‌گر وفاداری است.

۵. فاشیسم به مثابه‌ی ساختار روانی: آن‌چه فروید توصیف می‌کند، صرفاً پدیده‌ای گذرا نیست. او الگویی ارائه می‌دهد که هر زمان سه عنصر هم‌زمان گرد هم آیند، فعال می‌شود؛

۱. تضعیف فردیت انتقادی؛

۲. برکشیدن رهبر به جای ایگوی آرمانی؛

۳. پیوند توده از طریق عشق و نفرت مشترک.

این سه عنصر، اسکلتِ روانی فاشیسم‌اند. فاشیسم پیش از آن‌که لباس نظامی بر تن کند، در همین سطح عمل می‌کند؛ در سطح زبان، هیجان و تخیل جمعی. هرجا-چه در قالب ملی‌گرایی و چه در قالب دین- توده‌ای شکل گیرد که فردیت‌اش را واگذار کرده و پیشوایی را به مرکز روانی خویش بدل ساخته است، با این ساختار مواجه‌ایم.

-دوم-

تکوین توده‌ی فاشیستی در گفتمان سلطنت‌طلبی

اگر بخش پیش اسکلتِ روانی فاشیسم را ترسیم کرد، این بخش گوشت و پوست آن را نشان می‌دهد. پرسش دیگر این نیست که فاشیسم چه‌گونه ممکن است؛ پرسش این است که چه‌گونه در وضعیت مشخص ایران پس از ۱۴۰۱، سازوکار فرویدی توده فعال شده و در قالب سلطنت‌طلبی تبلور یافته است.

آن‌چه در این سال‌ها شکل گرفته است، صرفاً یک گرایش سیاسی نوستالژیک نیست. با پدیده‌ای مواجه‌ایم که سه مؤلفه‌ی اصلی فاشیسم - رهبر یگانه، ملت همگن و دشمن دائمی - را به‌صورت هم‌زمان فعال کرده است. این هم‌زمانی تصادفی نیست؛ محصول سازمان‌یافته‌گی عاطفی‌ست.

۱. رهبر به‌مثابه‌ی تجسم ملت: در فاشیسم، رهبر نماینده‌ی ملت نیست؛ خود ملت است. این جابه‌جایی ظریف اما تعیین‌کننده است. نماینده را می‌توان نقد کرد، جایگزین کرد یا برکنار کرد. اما تجسم ملت، وراثت سازوکارهای حقوقی قرار می‌گیرد. او نه یک گزینه‌ی سیاسی، بلکه «ضرورت تاریخی» معرفی می‌شود.

در گفتمان سلطنت‌طلبی، شخص رضا پهلوی به‌تدریج از جایگاه یک کنش‌گر سیاسی به جایگاه نمادین پیشوا ارتقا یافته است. شعارهایی نظیر «رهبر ما پهلویه، هر کی نگه اجنبیه»، «خدای هر ایرانی، کینگ رضا پهلوی»، «یک ملت، یک پرچم، یک رهبر» و...، صرفاً بیان علاقه‌ی سیاسی نیستند؛ این‌ها صورت‌بندی صریح ساختار فاشیسم‌اند.

در این زبان، ملت بدون رهبر ناقص است. رهبر حلقه‌ی اتصال گذشته، حال و آینده معرفی می‌شود. او وارث شکوه تاریخی و ضامن رستگاری آینده است. این اسطوره‌سازی، دقیقاً همان فرآیندی است که فروید از آن به‌عنوان جایگزینی ایگوی آرمانی یاد می‌کند. رهبر به آینه‌ای بدل می‌شود که توده تصویر آرمانی خود را در آن می‌بیند.

در این وضعیت، پرسش از برنامه، ساختار قدرت یا سازوکار پاسخ‌گویی به حاشیه رانده می‌شود. تمرکز بر شخص، جایگزین بحث نهادی می‌شود. سیاست شخصی می‌شود؛ و شخص، مقدس می‌گردد.

۲. ملت همگن؛ نفی تکثر به مثابه‌ی فضیلت: فاشیسم نمی‌تواند با جامعه‌ای متکثر کنار بیاید. تکثر، یادآور فردیت است؛ و فردیت، یادآور امکان مخالفت. از این‌رو، گفتمان فاشیستی ملت را نه به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای از تفاوت‌ها، بلکه به‌عنوان بدن یک پارچه تصویر می‌کند.

شعار «یک ملت، یک پرچم، یک رهبر» دقیقاً همین تصویر را می‌سازد. در این تصویر، ملیت‌ها، گرایش‌های سیاسی، روایت‌های تاریخی متفاوت و صداها‌ی انتقادی همه‌گی تهدید هستند. وحدت، به‌جای آن‌که نتیجه‌ی توافق دموکراتیک باشد، به‌صورت پیشینی مفروض گرفته می‌شود.

در این چارچوب، هر مطالبه‌ای که بر تفاوت تأکید کند، شکاف در بدن ملت تلقی می‌شود. سخن گفتن از حقوق ملیت‌ها، عدالت انتقالی، نقد تاریخ سلطنت، یا از بدیل‌های جمهوری خواهانه، نه به‌عنوان بحث سیاسی، بلکه به‌عنوان حمله به «وحدت ملی» بازنمایی می‌شود.

این همان لحظه‌ای است که تکثر به جرم تبدیل می‌شود. فاشیسم همیشه از این جا آغاز می‌کند؛ از تبدیل تفاوت به تهدید.

۳. دشمن‌سازی ساختاری؛ تولید خائن: توده بدون دشمن پایدار نمی‌ماند. نفرت، چسب انسجام است. در گفتمان سلطنت‌طلبی، دشمن نه یک گروه خاص، بلکه طیف گسترده‌ای است؛ «ملا»، «چپ»، «مجاهد»، «تجزیه‌طلب»، «روشنفکر»، و هر صدای مستقلی که در مدار پیشوا قرار نگیرد.

شعارهایی مانند «مرگ بر سه فاسد؛ ملا چپی مجاهد» جهان سیاسی را به میدان پاک‌سازی تقلیل می‌دهند. در این زبان، رقیب سیاسی وجود ندارد؛ تنها فاسد وجود دارد. واژه‌ی «فاسد» جایگزین واژه «مخالف» می‌شود. این جابه‌جایی معنایی تصادفی نیست؛ نفی مشروعیت و حذف دیگری است.

همین منطق در شعار «رهبر ما پهلویه، هر کی نگه اجنبیه» نیز عمل می‌کند. مخالفت نه به‌عنوان یک موضع سیاسی متفاوت، بلکه به‌عنوان بیگانه معرفی می‌شود. بدین‌سان، مرز میان سیاست و خیانت از میان برداشته می‌شود و مخالف، از دایره‌ی ملت بیرون رانده می‌شود.

این سازوکار، همان چیزی است که فاشیسم را از دیگر شکل‌های متعارف اقتدارگرایی متمایز می‌کند. اقتدارگرایی مخالف را محدود می‌کند؛ فاشیسم اما او را غیرانسانی می‌کند.

۴. عادی‌سازی خشونت: تخیل پاک‌سازی: یکی از آشکارترین نشانه‌های فاشیسم، عادی‌سازی زبان سرکوب و حذف است. «هر استان، یک خاوران»، «فراخوان به اعدام نرگس محمدی»، «تقدیر از ساواک و نقد آن به دلیل عدم سرکوب مکفی» و... صرفاً تهدید

نیست؛ تصویرسازی و یک «چشم‌انداز» از آینده‌ای است که در آن سرکوب گسترده و «قتل‌عام» ضرورت تاریخی است.

در این تخیل، خشونت ابزار نیست؛ آیین است. پاک‌سازی، بخشی از بازسازی ملت تصویر می‌شود. توده با تصور نابودی دشمن، احساس قدرت می‌کند. این همان پیوند عشق به رهبر و نفرت از دیگری است که فروید توضیح می‌دهد؛ انرژی لیبیدویی و پرخاش‌گری در یک مدار مشترک گردش می‌کنند.

وقتی زبان خشونت به امر عادی بدل شود، گذار از نماد به واقعیت دشوار نیست. فاشیسم همیشه پیش از آن که دست به سرکوب بزند، آن را در خیال تمرین می‌کند. تخیل جمعی، میدان آزمایش خشونت است.

۵. روشنفکرستیزی؛ دشمنی با پیچیده‌گی: فاشیسم با اندیشه سازگار نیست. اندیشه، فاصله ایجاد می‌کند؛ فاصله، امکان نقد می‌آورد؛ و نقد، پیشوا را از جایگاه قدسی فرو می‌کشد. از این‌رو، گفتمان فاشیستی همواره تمایل دارد تفکر انتقادی را به تمسخر بگیرد و در نهایت سرکوب کند.

در فضای سلطنت‌طلبی، «روشنفکر» اغلب به‌عنوان موجودی خائن، بی‌وطن و «روشنفکر» تصویر می‌شود. بنابراین، تحلیل‌های پیچیده جای خود را به شعارهای کوتاه و قطعی می‌دهند، هر کوششی برای طرح پرسش‌های فلسفی، تاریخی و سیاسی با اتهام «هم‌صدایی با دشمن» پاسخ می‌گیرد و ساده‌گی به فضیلت بدل می‌شود.

این ضدیت با پیچیده‌گی، تصادفی نیست. فاشیسم به جهان ساده نیاز دارد؛ خیر مطلق در برابر شر مطلق. هر تحلیل چندلایه‌ای که این دوگانه را مخدوش کند، تهدیدی برای انسجام عاطفی توده است.

۶. از نوستالژی تا صورت‌بندی فاشیستی: نوستالژی به‌تنهایی فاشیسم نمی‌سازد. اما وقتی نوستالژی با رهبر یگانه، ملت همگن، دشمن دائمی و زبان حذف ترکیب شود، به صورت‌بندی فاشیستی بدل می‌گردد. در گفتمان سلطنت‌طلبی، گذشته نه به‌عنوان دوره‌ای تاریخی با تناقضات‌اش، بلکه به‌عنوان «عصر طلایی» بازسازی می‌شود. این بازسازی، کارکرد بسیج‌کننده دارد و توده را حول وعده‌ی بازگشت متحد می‌کند.

بدین‌سان، سه عنصر بخش پیش در این‌جا به‌هم می‌رسند؛ فردیت تضعیف‌شده، پیشوای آرمانی و نفرت سازمان‌یافته. این ترکیب، دیگر صرفاً یک گرایش سیاسی نیست. با یک ساختار روانی کامل مواجه‌ایم؛ ساختاری که نام دقیق آن فاشیسم است.

-سه-

از گفتمان تا کنش؛ سازمان‌یابی فاشیسم

فاشیسم در زبان متولد می‌شود و در کنش تثبیت می‌گردد. توده‌ای که رهبر را به ایگوی آرمانی بدل کرده و دشمن را به‌عنوان عنصر تهدیدکننده تعریف کرده است، این سازمان‌یافته‌گی روانی را در رفتار سیاسی نیز بازتولید می‌کند. در این نقطه است که میل فاشیستی از تخیل فراتر می‌رود و به الگوی عمل تبدیل می‌شود.

آن‌چه در سال‌های اخیر در میان سلطنت‌طلب‌ها مشاهده می‌شود، صرفاً تکرار شعارهای سرکوب‌گرانه نیست؛ شکل‌گیری نوعی انضباط توده‌ای است. انضباطی که نه از طریق ساختار رسمی حزب، بلکه از طریق وفاداری عاطفی به پیشوا و سرکوب نظام‌مند مخالفان عمل می‌کند.

۱. حذف فضای میانی؛ سیاست بدون گفت‌وگو: در سیاست دموکراتیک، فضای میانی اهمیت دارد؛ جایی که نیروهای مختلف با وجود اختلاف، امکان گفت‌وگو و چانه‌زنی دارند. فاشیسم این فضا را نه تنها بر نمی‌تابد، بلکه آن را سرکوب می‌کند. زیرا فضای میانی یادآور تکثر است و تکثر، انسجام عاطفی توده را تهدید می‌کند.

در کنش سلطنت‌طلب‌ها، هر نیروی سیاسی که به‌طور کامل در مدار رهبری قرار نگیرد، به‌سرعت در موقعیت «خائن» قرار داده می‌شود. مرزبندی‌ها به‌شدت صلب‌اند؛ یا در کنار پیشوا هستی، یا در کنار دشمن. این دوگانه، امکان هرگونه گفت‌وگو را از میان می‌برد.

در این فضا، سیاست به میدان صف‌آرایی بدل می‌شود. نه برنامه‌ها، بلکه میزان وفاداری تعیین‌کننده است. این همان لحظه‌ای است که سیاست به آیین وفاداری تبدیل می‌شود؛ و آیین، جایگزین گفت‌وگو می‌گردد.

۲. تولید ترس؛ ارباب به‌مثابه‌ی ابزار انسجام: فاشیسم برای بقا به ترس نیاز دارد. نه فقط ترس از دشمن بیرونی، بلکه ترس درونی از خروج از صف. توده باید بداند که فاصله گرفتن از پیشوا هزینه دارد. این هزینه می‌تواند نمادین باشد؛ تخریب شخصیت، اتهام، پرونده‌سازی، حمله‌ی هماهنگ در فضای مجازی و... اما کارکرد آن واقعی‌ست: ایجاد انضباط.

در میان سلطنت‌طلب‌ها، هر صدای انتقادی - حتی از درون - به‌سرعت با موج گسترده‌ای از حملات مواجه می‌شود. این حملات صرفاً واکنش احساسی نیستند؛ سازوکارند. آن‌ها یک پیام روشن دارند: تردید مجاز نیست. نقد، خیانت است.

این منطق، بازتاب همان سازوکار فرویدیست که در فصل نخست توضیح داده شد. وقتی رهبر جای ایگوی آرمانی را گرفته باشد، نقد او به مثابه‌ی حمله به هویت جمعی تجربه می‌شود. در نتیجه، توده به صورت دفاعی و تهاجمی هم‌زمان واکنش نشان می‌دهد. ارباب، شکل بیرونی این واکنش است.

۳. خیابان و بدن؛ نمایش وحدت: فاشیسم به نمایش نیاز دارد. نمایش وحدت، نمایش قدرت، نمایش بدن‌های هم‌صدا. تجمعاتی که در آن‌ها شعارهای فاشیستی تکرار می‌شود، آیین‌های بازتولید توده‌اند. در این آیین‌ها، فرد در جمع حل می‌شود و تجربه‌ای شبه‌مذهبی از هم‌بستگی را تجربه می‌کند.

این تجربه، خودتقویت‌کننده است. هرچه فرد بیشتر در این فضاها حضور یابد، وابستگی عاطفی او به توده و رهبر عمیق‌تر می‌شود. بدن‌ها در کنار هم، صداها با یک ضرب‌آهنگ واحد و پرچم‌ها که هم‌زمان بالا می‌روند، تصویر عینی همان ملت همگنی‌ست که گفتمان فاشیستی وعده می‌دهد.

در این‌جا سیاست به زیبایی‌شناسی بدل می‌شود؛ زیبایی‌شناسی وحدت. این زیبایی‌شناسی، تفاوت‌ها را حذف می‌کند و از هم‌صدایی تصویری اغواگر می‌سازد. پشت این تصویر اما، سرکوب پنهان است.

۴. توده در عصر شبکه‌ها؛ فضای مجازی به مثابه‌ی میدان بسیج: اگر در قرن بیستم میدان اصلی بسیج خیابان بود، امروز فضای مجازی نیز به همان اندازه تعیین‌کننده است. گفتمان سلطنت‌طلبی توانسته است در شبکه‌های اجتماعی نوعی توده‌ی شبکه‌ای شکل دهد؛ توده‌ای که با سرعت بالا واکنش نشان می‌دهد، حمله می‌کند و دفاع می‌کند.

در این فضا، الگوریتم‌ها به تشدید هیجان کمک می‌کنند. پیام‌های ساده و قطعی سریع‌تر منتشر می‌شوند. دوگانه‌های متصلب بیشتر دیده می‌شوند. نتیجه، تقویت همان ساختار سیاه و سفید فاشیستی‌ست. جهان به دو اردوگاه فروکاسته می‌شود: «ما» و «آنها».

حمله‌های هماهنگ، برجسته‌سازی هدف‌مند شعارها و هشتگ‌ها و هجوم به صفحات مخالفان، بخشی از این بسیج شبکه‌ای‌اند. این رفتارها خودجوش نیستند؛ بازتاب یک فرهنگ سیاسی‌اند که وفاداری را بالاتر از گفت‌وگو قرار می‌دهد.

۵. خشونت بالقوه؛ از تخیل تا امکان: وقتی زبان سرکوب و حذف عادی شود، وقتی مخالف خائن معرفی شود، و وقتی رهبر به‌عنوان تجسم ملت تصویر گردد، فاصله تا خشونت عملی کوتاه می‌شود. فاشیسم همیشه پیش از اعمال خشونت، آن را مشروع می‌سازد. مشروعیت نه در قانون، بلکه در تخیل جمعی شکل می‌گیرد.

در گفتمان سلطنت‌طلبی، تخیل پاک‌سازی به‌وضوح حضور دارد. سخن از سرکوب گسترده و بی‌رحمانه، و حذف «عوامل فساد» بخشی از این تخیل است. این سخنان گرچه هنوز به ساختار دولت متصل نشده است، اما منطق آن‌ها روشن است؛ آینده‌ای که در آن خشونت، منطق بازسازی ملت است.

فاشیسم دقیقاً در این نقطه تثبیت می‌شود؛ لحظه‌ای که خشونت به یک وظیفه‌ی تاریخی بدل می‌گردد.

۶. فاشیسم؛ میل به تمامیت: در این بخش مشاهده شد که چه‌گونه ساختار روانی توده، در سطح کنش و سازمان‌یابی نیز بازتولید می‌شود. حذف فضای میانی، تولید ترس،

نمایش وحدت، بسیج شبکه‌ای و مشروع‌سازی خشونت، همه‌گی اجزای یک الگوی واحدند؛ الگویی که هدف‌اش تمامیت است.

تمامیت به این معنا که چیزی بیرون از آن باقی نماند. نه صدای مستقل، نه روایت متفاوت و نه امکان نقد. ملت باید یکی باشد؛ و آن یکی، در چهره‌ی پیشوا متجسد شود. این میل به تمامیت، همان جوهر فاشیسم است. نه یک واکنش گذرا، نه هیجان مقطعی، بلکه ساختاری‌ست که اگر متوقف نشود، می‌تواند از سطح گفتمان به سطح قدرت سیاسی منتقل شود.

-چهار-

پیامدهای تاریخی و سیاسی فاشیسم پهلوی مآب

فاشیسم زمانی خطرناک می‌شود که عادی تلقی شود. وقتی زبان حذف به «شعار» تقلیل یابد، وقتی تقدیس رهبر به «هیجان طبیعی هواداران» تعبیر شود و وقتی دشمن‌سازی به «واکنش» فروکاسته شود، آستانه‌ی حساسیت جامعه پایین می‌آید. آن چه باید هشدار تلقی شود، به امر روزمره بدل می‌گردد. خطر از همین جا آغاز می‌شود.

این بخش به پیامدهای ساختاری آن چه در سه بخش پیش تحلیل شد می‌پردازد. اگر سازوکار روانی توده فعال شده است، اگر پیشوا جای ایگوی آرمانی را گرفته است، و اگر حذف به‌مثابه‌ی فضیلت معرفی می‌شود، نتیجه سیاسی این وضعیت چیست؟

۱. **دموکراسی ناممکن می‌شود:** دموکراسی بر یک پیش‌فرض ساده اما بنیادین استوار است؛ هیچ‌کس تجسم ملت نیست. هیچ فرد یا گروهی حق ندارد خود را برآیند نهایی اراده‌ی ملی معرفی کند. سیاست عرصه‌ی رقابت، مذاکره و تصحیح مداوم است.

فاشیسم این پیش فرض را واژگون می کند. وقتی رهبر تجسم ملت معرفی شود، رقابت معنای خود را از دست می دهد. مخالفت، نه بخشی از فرآیند دموکراتیک، بلکه انحراف از وحدت تلقی می شود. در این فضا، انتخابات -اگر برگزار شود- به آیین تأیید بدل می گردد. نتیجه از پیش مفروض است؛ پیشوا باید بماند، زیرا ملت در او تجسم یافته است.

در گفتمان سلطنت طلبی، بارها این ایده تکرار شده است که «اکثریت ملت» پشت یک شخص ایستاده اند، بی آن که سازوکاری عینی برای سنجش این ادعا یا ارزیابی سازوکارهای روانی برساخت های رسانه ای وجود داشته باشد. این ادعا، کارکرد روانی دارد؛ حذف پیشاپیش امکان رقابت. وقتی ملت یکی فرض شود و آن یکی در یک چهره خلاصه گردد، صندوق رأی صرفاً تشریفات خواهد بود.

۲. چرخه ی بی پایان دشمن: فاشیسم نمی تواند بدون دشمن زنده گی کند. حتی اگر به قدرت برسد، نیازمند بازتولید تهدید است. زیرا انسجام توده از طریق نفرت مشترک تغذیه می شود. در نتیجه، پاک سازی هرگز پایان نمی یابد. پس از حذف یک گروه، گروه دیگری به عنوان مانع وحدت معرفی می شود.

در صورت استقرار ساختاری که امروز در سطح گفتمان سلطنت طلبی دیده می شود، این چرخه اجتناب ناپذیر خواهد بود. دامنه ی حذف از نیروهای سیاسی به اتنیک ها، جریان های مستقل فکری و حتی منتقدان درون گفتمان گسترش می یابد. وحدت کامل هرگز حاصل نمی شود، زیرا وحدت کامل تنها در تخیل ممکن است. بنابراین دشمن باید دائماً باز تعریف شود.

این منطق سرکوب و حذف، نتیجه ی ساختار فاشیستی ست. توده ای که با نفرت سازمان یافته، بدون آن فرو می پاشد.

۳. **فروپاشی اخلاق سیاسی:** وقتی مخالف خائن، مزدور و دشمن معرفی شود، هر رفتاری علیه او مشروع جلوه می‌کند. زبان سرکوب و حذف، به تدریج مرزهای اخلاقی را جابه‌جا می‌کند. آن‌چه دیروز غیرقابل تصور بود، امروز قابل باور می‌شود و فردا قابل اجرا می‌گردد.

در این فضا، عدالت به سازوکار حذف بدل می‌شود. دادگاه جای خود را به فرآیندهای نمایشی مشروع‌سازی سرکوب می‌سپارد. پیچیده‌گی‌های تاریخی نادیده گرفته می‌شوند و جامعه به دو اردوگاه تقلیل می‌یابد: پاک و ناپاک، خیر و شر، خادم و خائن، وطن‌پرست و وطن‌فروش و... این تقلیل، افق و امکان هرگونه زیست مشترک مبتنی بر تکثر، آزادی، برابری و دموکراسی را ناممکن می‌سازد.

ایران، به واسطه‌ی تجربه‌های تاریخی پرهزینه، بیش از هر زمان دیگری به ترمیم اعتماد اجتماعی نیاز دارد. فاشیسم دقیقاً در جهت عکس حرکت می‌کند. او شکاف‌ها را تعمیق می‌کند، زیرا شکاف سوخت اوست.

۴. **بازتولید فاشیسم در قالب نو:** گفتمان سلطنت‌طلبی خود را بدیل جمهوری اسلامی معرفی می‌کند. اما از آن‌جا که سازوکار روانی و سیاسی آن بر محور پیشوا، وحدت اجباری و حذف مخالف بنا شده است، نتیجه چیزی جز بازتولید فاشیسم نخواهد بود؛ تنها با چهره‌ای دیگر.

فاشیسم صرفاً به معنای تمرکز قدرت نیست؛ به معنای سلب سوژه‌گی شهروندان است. وقتی فرد تنها در نسبت با رهبر تعریف شود، استقلال او از میان می‌رود. شهروند به هوادار تقلیل می‌یابد و مشارکت جای خود را به تشویق می‌دهد.

در این ساختار، هیچ کس - حتی بر فرض نیت‌های خیرخواهانه - نمی‌تواند مانع تمرکز قدرت و ثروت شود. زیرا مسأله شخص نیست؛ ساختار است. ساختار فاشیستی، هر فردی را که در رأس آن قرار گیرد، به مرکز قدرت مطلق سوق می‌دهد. ساختار، افراد را شکل می‌دهد.

۵. مسئولیت نام‌گذاری: یکی از خطرناک‌ترین شکل‌های هم‌دستی با فاشیسم، امتناع از نام‌گذاری آن است. وقتی واژه‌ها تلطیف شوند، واقعیت عادی جلوه می‌کند. اگر پدیده‌ای که واجد مؤلفه‌های کلاسیک فاشیسم است با عناوینی چون «اقتدارگرایی»، «پوپولیسم»، «ملی‌گرایی» و «راست افراطی» توصیف شود، امکان تشخیص و تحلیل دقیق آن از میان می‌رود.

نام‌گذاری، یک کنش نظری و سیاسی‌ست. واژه‌ی فاشیسم نه برای اغراق و نه به‌عنوان ناسزا بلکه برای دقت به کار می‌رود. آن‌چه در گفتمان سلطنت‌طلبی مشاهده می‌شود، با این نام انطباق کامل دارد.

این نام‌گذاری تشخیص منطق یک مسیر است؛ مسیری که پیامدهای آن از پیش در ساختار آن تعبیه شده است و قابل پیش‌بینی‌ست.

۶. فاشیسم در مرحله‌ی تکوین: فاشیسم همیشه خود را در پوشش نجات عرضه می‌کند، از بحران تغذیه می‌کند و وعده‌ی پایان وضع موجود می‌دهد. فاشیست‌ها به مردمی که خسته‌اند، تصویر یک نظم یک‌پارچه، بی‌تعارض و باشکوه را ارائه می‌کنند؛ نظمی که در آن ملت، پیشوا و قدرت در یک کل همگن ادغام می‌شوند. در این نظم، سرکوب و حذف شرط شکل‌گیری و ابزار تداوم است: سرکوب و حذف صدا، سرکوب و حذف تفاوت و در نهایت سرکوب و حذف فرد.

آن چه امروز در گفتمان سلطنت‌طلبی مشاهده می‌شود، هنوز دولت مستقر نیست. اما دولت فاشیستی نیز یک‌شبه متولد نمی‌شود. ابتدا زبان تغییر می‌کند، سپس تخیل جمعی، سپس سازمان‌بازی سیاسی و آن‌گاه قدرت به دست می‌آید.

سه لایه‌ی اصلی این فرایند- روانی، گفتمانی و کنشی- شکل گرفته‌اند؛ توده‌ای که فردیت‌اش را واگذار کرده است، پیشوایی که فراتر از نقد قرار گرفته است و زبانی که حذف را ضرورت تاریخی می‌داند، همه‌گی نشانه‌اند.

مسأله بر سر اختلاف سیاسی نیست؛ بر سر ساختاریست که امکان سیاست را بر نمی‌تابد. اگر قرن بیستم یک درس بزرگ داشته باشد، این است که فاشیسم را باید در مرحله‌ی تکوین شناخت، نه پس از استقرار.

باری! نام دقیق این پدیده‌ی نوظهور در سپهر سیاست ایران، فاشیسم است. تشخیص نادرست آن به تحلیل نادرست از نسبت آن با جنبش توده‌ای می‌انجامد و هزینه‌های تاریخی گسترده‌ای خواهد داشت.

- پنج -

مقاومت در برابر فاشیسم؛ شرط امکان سیاست دموکراتیک

اگر فاشیسم پهلوی مآب را صرفاً یک مسأله‌ی حاشیه‌ای، زودگذر، «حباب که دیر یا زود می‌ترکد» و... بدانیم، واکنش ما نیز حاشیه‌ای و قطعاً ناکافی خواهد بود. اما اگر بپذیریم که با یک ساختار روانی-سیاسی مواجه‌ایم که توانایی تبدیل شدن به نظم مسلط را دارد یا حداقل «بازی‌گر» است، آن‌گاه مسأله از سطح افشاگری به سطح مقاومت ارتقا می‌یابد. پرسش دیگر این نیست که «آیا این جریان خطرناک است یا نه»، بلکه این است که

چه‌گونه می‌توان از استقرار آن و حتی ایفای نقش آن در آینده جلوگیری کرد؟ و مهم‌تر آن که نسبت مقاومت در برابر این فاشیسم نوظهور با مقاومت بر علیه‌ی فاشیسم مذهبی حاکم بر ایران چیست؟

مسأله، تاکتیک روزمره نیست. مسأله، اصولی‌ست که بدون آن‌ها هر نیروی جمهوری‌خواه، چپ، لیبرال یا اتنیکی، ناخواسته در زمین فاشیسم بازی خواهد کرد.

۱. دفاع بی‌قید و شرط از تکثر و تمایز: نخستین و بنیادی‌ترین مرزبندی با فاشیسم، دفاع بی‌قید و شرط از تکثر و تمایز است. نه تکثر و تمایز به‌مثابه‌ی شعار، بلکه تکثر و تمایز به‌مثابه‌ی بنیان سیاست. این که جامعه‌ی ایران متکثر است و این مهم خود را در تمایزهای طبقاتی، ایده‌ئولوژیک، سیاسی و... نشان می‌دهد.

فاشیسم از این ادعا تغذیه می‌کند که ملت «یکی»ست و باید یک صدا داشته باشد. پاسخ به این ادعا، برساختِ «وحدت بدیل» نیست؛ بلکه پافشاری بر این حقیقت است که جامعه ذاتاً متکثر است و نیروهای اجتماعی-سیاسی ذاتاً متمایزند. جامعه‌ی ایران، از نظر ملی، زبانی، مذهبی، طبقاتی و فکری متنوع است. هر پروژه‌ی سیاسی که این تنوع را به حاشیه براند، ناخواسته در مسیر همگن‌سازی که جوهره‌ی فاشیسم است، گام برمی‌دارد.

مسأله این نیست که جمهوری‌خواهان، چپ‌ها و نیروهای اتنیکی به تکثر و تمایز بی‌باورند؛ هویت سیاسی‌شان در این است. مسأله این است که فاشیسم، تکثر موجود را به نقطه‌ی ضعف تبدیل می‌کند. در این منطق، تکثر و تمایز نه یک واقعیت اجتماعی، بلکه «مانع نجات» معرفی می‌شود. بنابراین دفاع از تکثر و تمایز، نه توصیه‌ای اخلاقی، بلکه یک کار سخت سیاسی‌ست؛ حفظ پیوند میان تفاوت‌ها، پیش از آن که هر تفاوت به دشمن تفاوت دیگر تبدیل شود. در این راستا، می‌بایست به مرزبندی‌های غیرضروری، رقابت‌های

فرساینده، مشاجره‌های بی‌حاصل، کنش و واکنش‌های فاقد مبنا و رفتارهای هیجانی هواداران احزاب، سازمان‌ها و شخصیت‌های سیاسی توجه ویژه داشت.

از این‌رو، مقاومت در برابر فاشیسم در این سطح به معنای تعلیق تکثر، تفاوت، تمایز و اختلاف نیست. همه‌گی آن‌ها نشانه‌ی بلوغ سیاسی، شکوفایی جامعه و ضدیت آشکار با منطق فاشیسم است. مسأله، حفظ و تقویت پیوند میان نیروهای ضد فاشیسم با تمام گوناگونی‌های نظری و عملی‌شان است؛ این مهم پیش از توافق، به موقعیت‌شناسی نیاز دارد که «هنر مقاومت» است.

۲. امتناع از رهبرسازی: پاسخ به منطق فاشیستی تقدیس پیشوا، رهبرسازی نیست. یکی از خطرناک‌ترین واکنش‌ها به فاشیسم، بازتولید همان ساختار در قالب متفاوت است؛ بر ساخت «رهبر نجات‌بخش» در اردوگاه مقابل.

خطر رهبرسازی یا رهبرتراشی لزوماً از درون جریان‌های ضد فاشیسم برنمی‌خیزد؛ اغلب از میدانی ناشی می‌شود که در آن سیاست حول چهره‌ها سازمان می‌یابد. وقتی نزاع سیاسی به رقابت شخصیت‌ها تقلیل یابد، حتی نیروهایی که ذاتاً نهادگرا و برنامه‌محورند نیز ناخواسته در منطق رهبرسازی گرفتار می‌شوند. در این وضعیت، شخصیت فرهمند به معیار مشروعیت امر سیاسی بدل می‌شود، وفاداری جای مشارکت را می‌گیرد و نهادها به حاشیه رانده می‌شوند. مسأله‌ی وجود رهبر، در این‌جا مسأله‌ی فشاری‌ست که کل میدان سیاست را به سمت رهبرمحوری سوق می‌دهد.

از همین‌رو، مقاومت در برابر فاشیسم در این سطح به معنای حفظ، تأکید و تقویت سیاست برنامه‌محور و نهادگرا در برابر میل فراگیر به رهبرسازی‌ست.

۳. **مرزبندی نظری روشن:** سکوت در برابر فاشیسم، بی‌طرفی نیست؛ تسهیل است. یکی از خطرناک‌ترین شکل‌های هم‌زیستی با فاشیسم، توجیه آن به نام «وحدت اپوزیسیون» است. این منطق که «فعلاً باید کنار هم بایستیم و بعداً اختلاف‌ها را حل کنیم»، دقیقاً همان فضاسازی ساده‌انگارانه‌ای است که فاشیسم در آن رشد می‌کند.

از سوی دیگر، مرزبندی نظری به معنای اعلام دوباره‌ی اصول دموکراتیک نیست. جمهوری‌خواهان خود بر پایه‌ی همین اصول شکل گرفته‌اند. مسأله عمیق‌تر از موضع‌گیری‌ست؛ مسأله نحوه قرار گرفتن در میدانی‌ست که فاشیسم می‌کوشد آن را بازتعریف کند. فاشیسم پیش از آن که قدرت سیاسی را تصاحب کند، مختصات کنش سیاسی را جابه‌جا می‌کند؛ به‌گونه‌ای که حتی پایبندی به اصول نیز در چارچوب واکنش بروز می‌یابد.

از این منظر، مرزبندی نظری با فاشیسم در اعلام مواضع ضد فاشیستی رخ نمی‌دهد؛ در تصور از جامعه، قدرت و سوژه‌ی سیاسی نمایان می‌شود. فاشیسم جامعه را یک کل یک‌پارچه می‌بیند که تکثر، تفاوت و اختلاف سیاسی در آن نشانه‌ی ضعف است، قدرت را ابزار نجات می‌فهمد که باید متمرکز شود و سوژه سیاسی را توده‌ای می‌بیند که در پیشوا بازنمایی می‌شود. در مقابل، سیاست جمهوری‌خواهی بر یک مفروض متفاوت بنا شده است؛ جامعه میدان تکثر، تمایز و سیاست‌ورزی‌های گوناگون است، قدرت باید مهار و توزیع شود و سوژه‌ی سیاسی شهروندی‌ست که هیچ نماینده‌گی‌ای را نهایی، ابدی و ازلی نمی‌داند. مرز نظری در همین جاست. مسأله فراتر از مخالفت با فاشیسم و افشاگری آن، صورت‌بندی بنیان سیاست دموکراتیک است.

مرزبندی نظری در این سطح به معنای امتناع از این جابه‌جایی‌هاست. نه با عقب‌نشینی از تمایزها و اختلاف‌ها، بلکه با حفظ چارچوبی که در آن اختلاف معنا دارد. نیروهای ضد فاشیسم در اهداف، تحلیل‌ها و راهبردها متفاوت‌اند، اما مرز نظری آن‌جاست که اجازه ندهند فاشیسم مسأله و زمین سیاست را تعیین کند، زبان را تعریف کند و افق را محدود سازد.

به این معنا، مرزبندی نظری یک اعلام موضع صرف نیست؛ کنش مداوم در حفظ استقلال تحلیلی‌ست. فاشیسم زمانی پیش می‌رود که مخالفان‌اش در واکنش به آن سخن بگویند، نه از افق خود. حفظ و تثبیت این افق، شرط امکان سیاست دموکراتیک و پیش‌شرط هر شکل مؤثر از مقاومت است. این مرزبندی اصولی تنها راه حفظ امکان سیاست دموکراتیک است.

۴. بازسازی سیاست به مثابه‌ی گفت‌وگو: فاشیسم سیاست را به آیین وفاداری تبدیل می‌کند. در برابر این منطق، باید سیاست را به عرصه‌ی گفت‌وگو بازگرداند. گفت‌وگو به معنای سازش نیست؛ به معنای به رسمیت شناختن حق وجود دیگری‌ست.

برای جمهوری‌خواهان، این به معنای پذیرش این واقعیت است که ایران آینده تنها با حضور صداهای متنوع قابل تصور است. برای چپ‌ها، به معنای فاصله گرفتن از انحصار حقیقت تاریخی‌ست و برای نیروهای اتنیکی، به معنای پیوند زدن مطالبات ملی با افق مشترک دموکراتیک است.

گفت‌وگو زمانی ممکن می‌شود که هیچ جریان سیاسی خود را تجسم اراده‌ی ملی نداند. هر جا این ادعا شکل گیرد، گفت‌وگو پایان می‌یابد و آیین آغاز می‌شود.

۵. مقابله با اقتصاد نفرت: فاشیسم از نفرت تغذیه می‌کند و می‌کوشد میدان سیاست را به سطح قطبی‌سازی عاطفی تقلیل دهد. از این‌رو مقابله با آن در سطح فهم منطق عاطفی این بسیج نیز ضروری‌ست. یکی از کارکردهای گفتمان فاشیستی کشاندن مخالفان به زمینی‌ست که در آن واکنش‌های عاطفی جای تحلیل ساختاری و مقاومت سازمان‌یافته را می‌گیرد.

مسئله در این‌جا تقارن خشونت و خشم نیست؛ نحوه‌ی عمل منطق نفرت است. خشونت در این منطق آغازگر است و خشم مخالفان پیامد است. فاشیسم می‌کوشد امر سیاسی را مخدوش کند و به ابتذال بکشاند تا سیاست به چرخه‌ای از تحریک و پاسخ فروکاسته شود.

حجم فحاشی، تهدید، ارباب و خشونت کلامی و جنسی و حتی فیزیکی چنان گسترده است که کنترل عاطفی نیروهای ضد فاشیسم خود به مسئله‌ای سیاسی بدل شده است. فاشیسم دقیقاً بر همین فرسایش عاطفی حساب می‌کند؛ کشاندن مخالفان به نقطه‌ای که واکنش جای تحلیل و مقاومت را بگیرد و خشم به زبان غالب سیاست تبدیل شود.

فاشیسم نفرت را سازمان می‌دهد و این مسئله راهبردی‌ست که می‌کوشد حضور مخالف را پرهزینه کند. در این منطق، خشونت، ابزارِ بساختن میدان سیاست است؛ فرسایش عاطفی به فرسایش سیاسی و در نهایت سکوت.

در این وضعیت، واکنش‌های تند و خشم‌آلود امر قابل فهمی‌ست. مسئله قضاوت اخلاقی درباره‌ی این واکنش‌ها نیست، بلکه فهم هدف راهبردی خشونت فاشیستی‌ست.

از این منظر، مقابله با اقتصاد نفرت به معنای مهار خشم یا انکار آن نیست؛ به معنای مواجهه‌ی اصولی در تبدیل واکنش خودبه‌خودی به مقاومت سازمان‌یافته است.

فاشیسم می‌کوشد جامعه را زمین‌گیر کند و بدین ترتیب مدعی اکثریت شود. مقاومت در این سطح یعنی ادامه‌ی حضور، تبدیل تجربه‌های خشونت فاشیستی به حافظه‌ی سیاسی و جلوگیری از آن که ارباب، زمان و جهت کنش را تعیین کند.

فاشیسم تنها از نفرت خود تغذیه نمی‌کند؛ از نفرتی که تولید می‌کند نیز تغذیه می‌کند. هدایت نفرت و خشم برآمده از عمل‌کرد فاشیست‌های پهلوی مآب به سمت سیاست دموکراتیک و رهایی‌بخش نیز «هنر مقاومت» است.

۶. مداخله‌ی نظامی؛ حذف جامعه از سیاست: از مهم‌ترین امتدادهای منطقی فاشیست‌های پهلوی مآب انتقال افق تغییر از جامعه به «جنگ» و مداخله‌ی خارجی‌ست. اساساً برای تمام فاشیست‌های عالم «جنگ، نعمت است». طنز تلخ تاریخ این است که سلطنت‌طلب‌ها مخالفت با مداخله‌ی خارجی و حمله‌ی نظامی را «خیانت به وطن» می‌دانند!

در این صورت‌بندی خائنه، سرنگونی جمهوری اسلامی نه از خلال سازمان‌یابی سیاسی، کنش جمعی و «انقلاب» بلکه از طریق مداخله‌ی قاطع و فراگیر نظامی توسط «ترامپ شیردل» و «بی‌بی» حل‌وفصل می‌شود. فراخوان به حمله‌ی نظامی، بمباران ایران و حمایت کامل از جنگ جاری، دقیقاً در همین چارچوب معنا می‌یابد؛ اراده‌ی بیگانه جایگزین فرایند سیاسی می‌شود.

در این منطقی، جامعه به سوژه‌ی تغییر بدل نمی‌شود؛ به صحنه‌ی عملیات نظامی تقلیل می‌یابد. رنج، ویرانی، عدم‌ثبات، مرگ، تخریب زیرساخت‌ها و فروپاشی اجتماعی به‌عنوان هزینه‌های ناگزیر «نجات» و «تلفات جنگی» عادی‌سازی می‌شوند، فاصله میان «مبارزه‌ی

سیاسی برای کسب قدرت» و «کسب قدرت به هر قیمت» فرو می‌ریزد و سیاست به عرصه‌ی انتظار برای ظهور منجی تبدیل می‌شود.

ارجاع به مداخله‌ی خارجی صرفاً یک موضع ژئوپولیتیک نیست؛ صورت‌بندی خاصی است از سیاست که در آن تغییر سریع، از بالا و بدون میانجی توده‌ها تصور می‌شود. این تصور با منطق فاشیسم هم‌خانواده است که جامعه را فاقد عاملیت سیاسی می‌داند.

همان‌گونه که اقتصاد نفرت می‌کوشد واکنش را به‌جای سیاست بنشانند، سیاست مداخله‌ی خارجی می‌کوشد حمله‌ی نظامی را جایگزین انقلاب و تحول درون‌زاد کند. در هر دو، جامعه زمین‌گیر می‌شود و امکان سازمان‌یابی تضعیف می‌گردد. هدف مشخص است؛ کسب قدرت سیاسی به هر قیمت و بر ویرانه‌ای به‌نام «ایران».

از این منظر، مخالفت با جنگ، دفاع از مدنیت جامعه و این اصل بنیادین است که رهایی از نکتب جمهوری اسلامی صرفاً توسط مردم ایران صورت خواهد گرفت. از سوی دیگر می‌بایست بر این مهم تأکید کرد که مقابله با مداخله‌ی خارجی به‌معنای نفی فشارهای بین‌المللی نیست. بدیهی‌ست که فشارهای هدف‌مند سیاسی و اقتصادی برای جمهوری اسلامی، توان فرسا و برای اپوزوسیون توان‌افزاست.

۷. افق مشترک؛ جمهوری‌ت: فاشیسم منطق تمامیت، سرکوب و نفی دیگری‌ست.

از این‌رو مقاومت ناگزیر به برساخت افق مشترکی‌ست. نیروهای متنوع سیاسی بدون این افق در میدان سیاست پراکنده می‌مانند و پراکنده‌گی همان وضعیتی‌ست که فاشیسم از آن تغذیه می‌کند. مسأله حذف تکرر، تمایز و اختلاف‌ها نیست؛ مسأله توافق بر حداقل‌هایی‌ست که امکان سیاست را حفظ، تقویت و تثبیت کند. این حداقل را می‌توان در مفهوم «جمهوریت» صورت‌بندی کرد.

جمهوریت در این جا نه صرفاً یک شکل حقوقی حکومت، بلکه اصل تنظیم‌کننده‌ی سیاست است: نفی تجسم ملت در یک فرد یا گفتمان، محدودیت تمرکز قدرت و ثروت، و تقدم نهاد بر شخصیت. جمهوریت در این معنا تنها مهار قدرت سیاسی نیست، بلکه گشودن امکان مداخله‌ی نیروهای اجتماعی در تصمیم‌گیری و انتقال سیاست از انحصار دولت به سطح جامعه است. در منطق جمهوری، هیچ‌کس بر فراز جامعه قرار نمی‌گیرد و هیچ‌کس به سرنوشت بدل نمی‌شود. آنچه احزاب و سازمان‌های سیاسی نمایندگی می‌کنند موقت است؛ آنچه باقی می‌ماند سازوکار نقد، پاسخ‌گویی و امکان کنش جمعی‌ست.

از این منظر، جمهوریت به سبب صورت‌بندی قدرت نقطه مقابل فاشیسم است. فاشیسم قدرت را متمرکز و شخصی‌سازی می‌کند؛ جمهوریت آن را در جامعه توزیع می‌کند. فاشیسم نابرابری را در قالب وحدت پنهان می‌سازد؛ جمهوریت بدون افق برابری اجتماعی به پوسته‌ای حقوقی فروکاسته می‌شود. فاشیسم وفاداری می‌طلبد؛ جمهوریت مشارکت و پاسخ‌گویی می‌طلبد. فاشیسم تکثر را تهدید می‌بیند؛ جمهوریت آن را به‌مثابه‌ی شرط بقا به رسمیت می‌شناسد.

باری! مقاومت در برابر فاشیسم بازسازی میدان سیاست است. در ساحت مبارزه با جمهوری اسلامی، «نبرد آلترناتیوها»، نبرد گفتمانی‌ست. گفتمان و افق بدیل را باید فراتر از ادعا به‌گونه‌ای ساخت که برای جامعه قابل مشاهده باشد. جامعه باید ببیند که نیروهای سیاسی جمهوری خواه توانسته‌اند تکثر، تمایز و اختلاف‌های سیاسی‌شان را به ساختار و مناسبات پیوند بزنند. جمهوریت نام همین پیوند است؛ میدانی که در آن «می‌توان و باید» درباره‌ی همه‌چیز، گفت‌وگو کرد، تمایزها را برشمرد، اختلاف‌ها را بیان کرد و گونه‌های متفاوت سیاست‌ورزی را برجسته ساخت.

در غیاب این افق، سیاست به رقابتِ روایت‌های بدیل فرو می‌کاهد و میدان هم‌چنان برای فاشیسم گشوده می‌ماند. فاشیسم الزاماً با چهره‌ای ثابت بازنمایی نمی‌شود؛ با منطق ثابت به میدان می‌آید.

سیاست دموکراتیک، امکان امروز است. «ایران فردا» از بطنِ ایران امروز ساخته می‌شود.

فهرست منابع

- فروید، زیگموند. روان‌شناسی توده‌ای و تحلیل اگو. ترجمه‌ی سایرا رفیعی. تهران: نشر نی، ۱۳۹۳.
- رایش، ویلهلم. روان‌شناسی توده‌ای فاشیسم. ترجمه‌ی علی لاله‌جینی. سوئد: نشر باران، ۱۳۷۲.
- لوبون، گوستاو. روان‌شناسی توده‌ها. ترجمه‌ی کیومرث خواجوی‌ها. تهران: انتشارات روشنگران، ۱۳۶۹.
- سوئیزی، پال. فاشیسم. ترجمه‌ی نیکو پورورزان. بی‌جا: کانون پژوهشی نگاه، ۱۴۰۲.
- فروم، اریش. گریز از آزادی. ترجمه‌ی داوود حسینی. تهران: انتشارات ارسطو، ۱۳۶۳.
- دبور، گی. جامعه نمایش. ترجمه‌ی بهروز صفدری. تهران: نشر آگه، ۱۳۸۲.
- موفه، شان‌تال. در باب امر سیاسی. ترجمه‌ی منصور انصاری. تهران: نشر رخداد نو، ۱۳۹۰.

هوادار سیمای واقعی «گفتمان» و رهبری ست!

در فضای اپوزیسیون جمهوری اسلامی اغلب با یک تفکیک آشنا مواجه می‌شویم؛ «رهبر»- چه در مقام فرد یا حزب و سازمان- در چارچوب گفتار رسمی، حامل منطق، عقلانیت، اخلاق و «سرچشمه‌ی خوبی» هاست و آن‌چه در میدان هواداری رخ می‌دهد- آن‌گاه که رذالت‌ها، دنائت‌ها و خباثت‌ها روی هم انباشته می‌شوند و به یک «نمود اجتماعی قابل مشاهده» بدل می‌گردند، حاصل احساس، هیجان، سوءبرداشت، سوءتفاهم، فقدان درایت سیاسی، آستانه‌ی تحمل پایین، کنش‌های فردی و... تلقی می‌شود. به این ترتیب، یک شکاف بدیهی میان رهبری و فرهنگ پیرامون آن ترسیم می‌شود که کم‌تر موضوع پرسش قرار گرفته است.

با این حال تجربه‌ی روزمره‌ی سیاست‌نشانه‌ای مهم و تعیین‌کننده پیش روی‌مان می‌گذارد؛ ادبیات بازتولید می‌شود، لحن‌ها تکرار می‌شوند، مرزبندی‌های مشابه ساخته می‌شوند و واکنش‌ها به‌مثابه‌ی الگوهای گفتاری و رفتاری امتداد می‌یابند. از این‌رو آن‌چه در سطح هواداری رخ می‌دهد صرفاً پراکنده‌گی رفتارهای فردی نیست؛ گونه‌ای از نظم گفتمانی‌ست که طبیعتاً در سپهر تفاوت‌های فردیِ هواداران آشکار می‌شود. همین تکرار یک پرسش ساده اما بنیادین را پیش می‌کشد: نسبت واقعی رهبر و هوادار چیست؟

این مقاله از این پرسش آغاز می‌کند، روایت مسلطِ فاصله‌ی بدیهی میان رهبر و هوادار را به چالش می‌کشد و از این اصل دفاع می‌کند که در سیاست، هوادار و الگوهای گفتاری و رفتاری او از مهم‌ترین صورتهای بروز رهبری‌اند. از این‌منظر، رهبری میدان تولید معناست. در این میدان، هواداران نقش حامل، تقویت‌کننده و گاه پیش‌برنده‌ی خطوط رهبری را بر عهده دارند که همیشه به‌صورت صریح بیان نمی‌شوند.

به این اعتبار، فهم رهبری بدون فهم میدان هواداری ممکن نیست، زیرا بخش مهم آن‌چه رهبری را قابل مشاهده می‌کند نه مواضع رسمی و رسانه‌ای، بلکه نحوه‌ی دفاع، حمله و مرزبندی پیرامون آن با دیگری‌ست.

این مقاله می‌کوشد نشان دهد که فرهنگ هواداری نه پدیده‌ای خودبه‌خودی، بلکه یک شاخص تحلیلی برای فهم روش، منش و بینش رهبری‌ست. اگر چنین باشد، آینده‌ی سیاست ایران را باید نه فقط در برنامه‌ها و گزیده‌گویی‌های رهبران، بلکه در گونه‌ی استدلال، ادبیات و کنش جمعیِ هواداران‌شان مطالعه کرد.

اول) آغاز مسأله؛ پرسش از نماینده‌گی

ادعای عدم مسئولیت رهبر در قبال رفتار هواداران یکی از پذیرفته‌شده‌ترین پیش‌فرض‌های سیاست در سپهر سیاسی اپوزوسیون است. هرگاه پندار، گفتار و رفتار هوادار به سرکوب، حذف، تحقیر، خشونت، ایراد اتهام، پرونده‌سازی و... میل می‌کند، پاسخ از پیش آماده است؛ این‌ها کنش‌های فردی‌ست، نه بازتاب‌دهنده‌ی روش، منش و بینش رهبری. بدین ترتیب، رهبری در سطح اصول تثبیت می‌شود و میدان هواداری به حوزه انحراف و «خاله‌خرسه‌ها» منتقل می‌گردد.

اما سیاست عرصه‌ی نماینده‌گی‌ست و نماینده‌گی فقط در مواضع رسمی و «زیبا» رخ نمی‌دهد. رهبری بیش از هر چیز از خلال فرهنگ مسلط پیرامون‌اش قابل مشاهده می‌شود. مگر می‌توان از «بالا» فقط درباره‌ی آزادی، دموکراسی، حقوق بشر، انتخابات و... شنید و از «پایین» فقط ناسزا، توهین، تحقیر، اتهام، تهدید و... دید و ساده‌انگارانه گفت: «انشالله گربه است»؟

وقتی الگوهای مشابه گفتاری و رفتاری، بارها و بارها تکرار می‌شوند، مسأله دیگر رفتارهای پراکنده‌ی این هوادار یا آن هوادار نیست؛ شکل‌گیری یک صورت جمعی از کنش سیاسی‌ست. **تکرار، نشانه‌ی ساختار است.**

این مهم در فضای اپوزوسیون ایران، مشخصاً در قالب گفتمان فاشیسم پهلوی مآب- و البته که نه فقط آن‌ها- برجسته‌تر می‌شود. انتقال میدان سیاست به شبکه‌های اجتماعی باعث شده است که هواداری به یکی از اصلی‌ترین مکان‌های اعمال سیاست بدل شود. در این وضعیت، هوادار صرفاً پیرو نیست؛ او یک بخش مهم و تأثیرگذار از سازوکار تولید مشروعیت، نوع استدلال، اعمال فشار و تعریف مرزهای سیاسی‌ست.

گرچه می‌توان در این جا و در مقام تحلیل، انگیزهای شگفت‌انگیز و خودشیفته‌گی‌های بیمارگونه‌ی برخی از هواداران که می‌خواهند متناسب با تصویرسازی از شأن اجتماعی‌شان به مرکز ثقل سیاست و گفتمان‌سازی بدل شوند یا آن دسته از هواداران که «مرزبندی» با کل عالم بشریت به شاخصه‌ی اصلی روان‌شناسی شخصیت‌شان بدل شده است و تصور می‌کنند خیلی «ایده‌ئولوژیک» و آرمان‌گرا هستند و دفاع از «حقیقت متعالی» رسالت تاریخی‌شان است را در نظر گرفت، اما مگر می‌توان حجم گسترده‌ی تکرار رفتارهای مشابه بدنه‌ی هواداری را به چند «خاله‌خرسه» و نادان و احمق فروکاست؟ از سوی دیگر دفاع ساختاری بدنه‌ی هواداری از این «هم‌رزم‌ها» و هم‌چنین سکوت همراه با رضایت رهبری و توجیه گاه و بی‌گاه این رفتارها و گفتارها را چه‌گونه می‌توان ارزیابی کرد؟

بنابراین پرسش از نسبت رهبر و هوادار دیگر یک بحث انتزاعی نیست، بلکه به مسأله‌ی نماینده‌گی سیاسی پیوند می‌خورد.

پرسش دقیقاً از همین نقطه آغاز می‌شود: اگر رهبری در میدان هواداری قابل مشاهده است، سکوت در برابر الگوهای تکرارشونده چه معنایی دارد؟ آیا می‌توان فرهنگ مسلط پیرامون را از رهبری جدا کرد، وقتی همان فرهنگ یکی از ابزارهای اثرگذاری اوست؟ طرح این پرسش به معنای انکار عاملیت سیاسی هواداران نیست، بلکه تأکید بر این واقعیت است که در سیاست، فاصله ادعایی میان رهبر و هوادار همواره خود یک سازوکار سیاسی‌ست.

از این منظر، مسأله‌ی نماینده‌گی از نو صورت‌بندی می‌شود. هواداری صرفاً واکنش نیست؛ یکی از مکان‌هایی‌ست که رهبری در آن عمل می‌کند. درست در همین نقطه است

که گزاره‌ی مرکزی این مقاله معنا پیدا می‌کند؛ سیمای رهبری را باید در آن جا جست‌وجو کرد که گفتمان‌اش زنده‌گی روزمره‌ی سیاسی هوادارن را سامان می‌دهد.

دوم) رهبری فراتر از گفتار رسمی‌ست.

روایت مسلط، رهبری را در سطح گفتار رسمی تثبیت می‌کند؛ اطلاعیه‌ها، بیانیه‌ها، مصاحبه‌ها، مواضع سنجیده و واژه‌گان آراسته. در این روایت، رهبری همان چیزی‌ست که اعلام می‌شود و هر آن‌چه بیرون از این سطح رخ می‌دهد به حوزه‌ی برداشت‌ها و کنش‌های فردی هواداران منتقل می‌شود. اما این تقلیل، سازوکار واقعی قدرت، و نسبت رهبر و هوادار را پنهان می‌کند.

رهبری پیش از آن‌که مجموعه‌ای از گزاره‌ها باشد، سازوکاری برای تولید معنا و امکان است. سیاست فقط با آن‌چه گفته می‌شود بازنمایی نمی‌شود، بلکه با آن‌چه مجاز می‌شود به میدان عمل می‌آید. مرزهای گفتار، حدود حمله، شیوه‌ی دفاع و دامنه‌ی حذف اغلب نه در قالب دستور، بلکه در قالب افق‌های مجاز شکل می‌گیرد. در این افق‌هاست که هواداری معنا پیدا می‌کند.

هواداران صرفاً پیام را تکرار نمی‌کنند؛ ابهام را برطرف می‌کنند. آن‌چه دوپهلوی گفته شده است به گزاره‌ی قطعی تبدیل می‌شود، آن‌چه با ایما و اشاره گفته شده است به مرزبندی بدل می‌شود و آن‌چه در جلسات غیرعلنی گفته شده است به میدان عمل منتقل می‌گردد. به این معنا، هواداری محل استقرار گفتمان و ترجمه‌ی آن است؛ ترجمه‌ای که اغلب عناصر پنهان را آشکار می‌کند.

از این منظر، تفکیک رایج میان «رهبر اخلاق‌مدار دموکرات» و «هوادار هیجان‌زده‌ی بی‌اخلاق» بیشتر یک صورت‌بندی دفاعی‌ست تا یک توضیح تحلیلی. اگر الگوهای مشابه

استدلال، ادبیات و واکنش در میدان هواداری تکرار می‌شود، مسأله دیگر انحراف نیست؛ افق مجازی‌ست که ساخته شده است. رهبری الزاماً فرمان نمی‌دهد؛ معنا و امکان می‌سازد.

آن چه به طور مداوم تصحیح نمی‌شود، عادی می‌شود و آن چه عادی می‌شود بخشی از گفتمان رسمی نامرئی‌ست، که هرگز اعلام نمی‌شود. در این سطح، شکاف و فاصله‌ی ادعایی میان گفتار رسمی و کنش هواداری کاهش می‌یابد، زیرا هر دو در یک میدان معنا عمل می‌کنند. هواداری نقطه‌ای‌ست که روش، منش و بینش رهبری به هنجار و اخلاق سیاسی تبدیل می‌شود.

از این رو فهم رهبری بدون توجه به الگوهای تکرارشونده‌ی هواداران ناقص است. رهبری فراتر از گفتار رسمی در سطح تکرار الگوهای رفتاری هواداران‌اش مشاهده می‌شود. درست در همین نقطه است که پیوند رهبر و هوادار از نسبت پیروی به نسبت «بروز ماهیت» تغییر می‌کند: هوادار به آن چیزی عمل می‌کند که گفتمان رهبری به آن معنا بخشیده است و ممکن کرده است.

سیمای واقعی یک گفتمان و رهبر، دقیقاً در این جا قابل مشاهده می‌شود؛ خشونت کلامی، ادبیات جنسی، دروغ، اتهام، پرونده‌سازی، شیطان‌سازی، تهدید و...

سوم) فاصله‌گذاری؛ تکنیک مسئولیت‌گریزی

اگر رهبری فراتر از گفتار رسمی‌ست و اگر هواداری نقطه‌ای‌ست که روش، منش و بینش رهبری را نمایان می‌کند، فاصله‌گذاری از میدان هواداری یک واکنش اخلاقی نیست؛ یک تکنیک خاص سیاسی‌ست. هرگاه کنش هواداران هزینه‌زا می‌شود یا در ترازوی هزینه-فایده، فایده‌اش کمتر از هزینه برآورد می‌شود، همان روایت آشنا فعال می‌شود: این‌ها برداشت‌های شخصی‌ست، نه بازتاب گفتمان و سیمای رهبر. در این راستا، رهبر-چه در

مقام فرد یا حزب و سازمان - به مظلومیتِ ساخته‌گی هم پناه می‌برد و مدعی می‌شود: «حالا چند نفر یک حرف نامربوط زده‌اند، به رهبر چه؟»، «رهبری چه باید بکند؟»، «رهبری که نگفته است، چند نفر محدود گفته‌اند»، «رهبری بارها با این رفتارها مرزبندی کرده است»، «رهبری از این رفتار و آن گفتار اعلام برائت کرده است»، «عجب گرفتاری شدیم از دست این خاله‌خرسه‌ها؟»، «والله ما هم از این رفتارها ناراضی هستیم، اما چه کنیم؟» و... و بدین ترتیب، رهبری در سطح اصول حفظ می‌شود و میدان عمل به حوزه‌ی انحرافِ «چند فرد» منتقل می‌گردد.

این سازوکار امکان انکارِ بدون توقف را فراهم می‌کند. رفتارها ادامه می‌یابد، اما مسئولیتِ اجتماعی و سیاسی معلق می‌ماند. محکومیت‌های کلی جای مرزبندی مشخص و «توقف» را می‌گیرد و فاصله‌ی اخلاقی - نه حتی سیاسی - ترسیم می‌شود بی‌آن که افق مُجاز تغییر کند. در نتیجه، همان الگوهای گفتاری و رفتاری به حیات خود ادامه می‌دهند، زیرا مسأله از سطح رهبری و گفتمان او به سطح «چند فرد هیجان‌زده‌ی بی‌اعصاب» تقلیل یافته است. این‌جا، نقطه‌ی تعیین‌کننده‌ی بروز ماهیت و نشان‌دهنده‌ی شارلاتانیسم سیاسی‌ست؛ تکرار، نشانه‌ی ساختار است. از سوی دیگر، این تکنیک، این امکان را برای هوادار می‌گشاید تا به تمام رذالت‌ها، خبائت‌ها و دنائت‌ها برای پیش‌برد هدف‌اش متوسل شود و مطمئن باشد که در پسِ آن چه مرتکب می‌شود، دامانِ رهبری چون همیشه پاک و منزه و متعالی می‌ماند!

فاصله‌گذاری در این معنا نه قطع رابطه، بلکه مدیریت رابطه است. رهبری می‌تواند از کنش‌های مشخص اعلام برائت کند و هم‌زمان از کارکرد سیاسی آن‌ها بهره‌بردار؛ اعمال فشارِ روانی و سیاسی بر هر آن کس که دیگری‌ست؛ دگراندیش، منتقد و رقیب. آماج نیز

مشخص است؛ یا «خفه شوید» یا «رژیم مال» می‌شوید، یا به‌عنوان «سه فاسد» به انضمام «تجزیه‌طلب» طبقه‌بندی می‌شوید.

باری! با این تکنیک، هزینه‌ها خصوصی می‌شود و منافع سیاسی عمومی باقی می‌ماند. این همان نقطه‌ای است که تفکیک و لذا شارلاتانیسم سیاسی به‌شدت مورد نیاز است. نوع مواجهه‌ی روزنامه‌ی کیهان در جمهوری اسلامی را به‌یاد آوریم؛ یک یا چند قلم به‌مزدِ ذوب‌شده در ولایت، دروغ می‌بستند و اتهام می‌زدند و پرونده‌سازی می‌کردند، دادستان انقلاب اسلامی از جایگاه «مدعی‌العموم» به‌موجب اقدام علیه امنیت ملی، تشویش اذهان عمومی، توهین به مقام معظم رهبری (!) و... اقامه‌ی دعوا می‌کرد، و وزارت اطلاعات و اطلاعات سپاه به میدان می‌آمدند.

در این چارچوب، سیاست‌ورزی و امنیتی‌سازی سیاست در یک‌دیگر ادغام می‌شوند و به میدان آزمون منتقل می‌گردند. آن‌چه هنوز در سطح رسمی قابل اعلام نیست، در سطح هواداری و از زبان‌ها آزمایش می‌شود؛ واکنش‌های عمومی ارزیابی می‌شود و در صورت لزوم فیتیله بالا یا پایین می‌رود. فاصله‌گذاری این امکان را فراهم می‌کند که رهبری هم‌زمان دو موقعیت را حفظ کند؛ ظاهر و در سطح عمومی، باطن و در میان خیل عظیم سینه‌چاک‌های‌اش.

از این منظر، فاصله‌ی ادعایی میان رهبر و هوادار خود یک بخش تعیین‌کننده از سازوکار قدرت است. آن‌چه به‌عنوان انحراف و... معرفی می‌شود، گاه همان چیزی است که افق‌گفتمانی، آن را معنا و ممکن کرده است.

در نتیجه، مسأله دیگر صرفاً گفتار و رفتار برخی از هواداران نیست، بلکه چه‌گونه‌گی مدیریت آن رفتارهاست. آن‌جا که تصحیح به تعویق می‌افتد، ابهام حفظ می‌شود و فاصله

اعلام می‌شود، رهبری و گفتمان‌اش می‌تواند هم‌زمان از پیامدها منتفع و از مسئولیت مصون بماند. درست در همین نقطه است که «خط ناگفته» شکل می‌گیرد، آن چه رسماً اعلام نمی‌شود اما در میدان عمل قابل مشاهده است.

در این شرایط، تمایز میان «رفتار هواداران» و «گفتمان رهبری» نه یک واقعیت تحلیلی، بلکه دریچه‌ای برای گریز رهبری از مسئولیت‌پذیری، هزینه‌ها و پیامدهای گفتمان‌اش است.

چهارم) بستر ایران و اپوزیسیون؛ سیاست بدون نهاد

سازوکار فاصله‌گذاری در خلأ عمل نمی‌کند. شدت و کارآمدی آن به بستر سیاسی وابسته است و در فضای اپوزیسیون ایران این بستر ویژه‌گی تعیین‌کننده‌ای دارد؛ سیاست تا حد زیادی بدون نهاد جریان دارد، احزاب، سازمان‌ها و ائتلاف‌ها شکننده‌اند، سازوکارهای گفت‌وگو با افکار عمومی محدود است، رقابت و حتی مشارکت بیش از آن که میان برنامه‌ها، اهداف، استراتژی‌ها و... باشد، میان چهره‌ها و روایت‌هاست و رابطه‌ی رهبر و هوادار بیش از هر چیز به تعلق عاطفی فروکاسته شده است. در این وضعیت، گفتمان بیش از آن که در ساختار تثبیت شود، در میدان هواداری به عمل درمی‌آید.

وقتی نهاد نیست یا ضعیف است، هوادار به نقطه‌ی قوت رهبر و گفتمان بدل می‌شود. کارکردهایی که در سیاست نهادمند بر عهده‌ی حزب، سازمان، ائتلاف و... است - تفسیر مواضع، تنظیم ادبیات و لحن، مرزبندی با افراط و تفریط و... - به سطح بدنه منتقل می‌شود و شبکه‌های هواداری نقش بسیج، دفاع، حمله به دگراندیش‌ها، منتقدین و رقبا را بر عهده می‌گیرند.

گسترش شبکه‌های اجتماعی جابه‌جایی نهاد با هوادار را تشدید کرده است. سیاست به میدان‌های پراکنده اما پرصدا منتقل شده است و در این میدان، شدت حضور هواداران به نشانه‌ی وزن سیاسی تبدیل شده است. رقابت برای کسب مشروعیت، با شدت و حدت بی‌نظیری در جریان است. بی‌جهت نیست که فضای مجازی به میدان جنگ می‌ماند که گویا هر پُست، توثیت، کامنت و... گلوله‌ای است که به سمت دشمن شلیک می‌شود. در این فضا، هوادار هم‌زمان حامل پیام و نشانه‌ی قدرت است و همین امر نسبت رهبر و هوادار را در هم‌تنیده‌تر می‌سازد.

از این رو، فهم نسبت رهبر و هوادار در اپوزیسیون ایران بدون توجه به این زمینه‌ی ساختاری ممکن نیست. جایی که نهاد نیست یا ضعیف است، هوادار تقویت می‌شود و جایی که هوادار تقویت شود، سیمای گفتمان و رهبری بیش از پیش در میدان هواداری قابل مشاهده می‌شود. درست در همین نقطه است که مسأله‌ی مقاله بُعد فراتر از نقد اخلاقی می‌یابد و به مسأله‌ی ساختاری درباره‌ی شکل سیاست بدل می‌شود.

باری! در سیاست بدون نهاد یا با نهادهای شکننده، فرهنگ هواداری به مهم‌ترین محل مشاهده‌ی رهبری تبدیل می‌شود.

پنجم) فرهنگ هواداری؛ اخلاق عملی رهبری

اگر رهبری فراتر از گفتار رسمی عمل می‌کند، اگر فاصله‌گذاری شکل مدیریت مسئولیت است و اگر سیاست در بستر اپوزیسیون ایران تا حد زیادی بدون نهاد جریان دارد، آن‌گاه فرهنگ هواداری به یک شاخص تحلیلی برای فهم رهبری بدل می‌شود. مسأله دیگر این نیست که برخی هواداران افراطی‌تر عمل می‌کنند یا خاله‌خرسه‌اند؛ مسأله این

است که چه نوع کنشی به‌طور مداوم ممکن، مکرر و مشروع - البته با هزار و یک توجیه - باقی می‌ماند. در این سطح، فرهنگ هواداری صورت عملی گفتمان رهبری‌ست.

رهبری در سطح بیان می‌تواند از اصول سخن بگوید، اما در سطح هواداری مرزهای واقعی عمل آشکار می‌شود. شیوه‌ی دفاع از خود، نحوه‌ی مواجهه با منتقد، دامنه‌ی مُجاز برای بی‌اعتبارسازی رقیب و نسبت میان هدف سیاسی و ابزارها، همه در میدان هواداری تثبیت و نمایان می‌شود. آن‌چه در این میدان عادی می‌شود، اخلاق عملی رهبری را شکل می‌دهد؛ اخلاقی که نه در اعلام مواضع رسمی، بلکه در تکرار کنش‌ها قابل مشاهده است.

از این منظر، شکاف میان «گفتار زیبا» و کنش‌های مغایر با آن تناقض نیست، بلکه نشانه‌ی دو سطح از یک گفتمان است؛ سطح اعلام و سطح اجرا. هواداری محل گذار از یکی به دیگری‌ست. آن‌چه در سطح رسمی به‌صورت امکان باقی مانده است، در سطح هواداری به هنجار و اخلاق روزمره تبدیل می‌شود و آن‌چه به هنجار و اخلاق روزمره تبدیل می‌شود، سیمای واقعی گفتمان و رهبری‌ست، حتی اگر هرگز به رسمیت شناخته نشود.

به همین دلیل، نسبت رهبر و هوادار را نمی‌توان به پیروی یا سوءبرداشت فروکاست. هواداری یکی از مکان‌هایی‌ست که رهبری در آن تحقق پیدا می‌کند. اگر الگوهای مشابهی از حمله، دفاع، مرزبندی، حذف و... تکرار می‌شود، این تکرار صرفاً رفتار بدنه نیست؛ نشانه‌ی افقی‌ست که ساخته شده است. فرهنگ هواداری نه حاشیه، بلکه میدان تحقق رهبری‌ست.

باری! سیمای واقعی رهبری را باید در آن‌جا جست که گفتمان‌اش به رفتار جمعی هواداران‌اش تبدیل می‌شود. فرهنگ هواداری اخلاق عملی رهبری‌ست؛ جایی که امکان‌ها به عادت بدل می‌شوند و عادت‌ها سیمای سیاست را می‌سازند.

این عادت‌ها دست‌کم در سه سطح قابل مشاهده است. نخست در سطح ادبیات است؛ شیوه‌ی بیان و واژه‌گان مورد استفاده‌ی هواداران - از طریقه‌ی استدلال تا تحقیر و تمسخر؛ از نوع اتهام و پرونده‌سازی تا دشنام و ناسزا؛ از قهرمان‌پروری تا دشمن‌سازی؛ از تقدیر تا تقبیح - نشان می‌دهد چه نوع رابطه‌ای با سیاست عادی شده است. دوم در سطح معرفتی‌ست؛ میزان قطعیت، ساده‌سازی پیچیده‌گی‌ها و چه‌گونه‌گی مواجهه با نقد، پرسش، پیش‌نهاد و... بیان‌گر نوع جهان‌بینی‌ای است که پیرامون رهبری تثبیت شده است. و سوم در سطح اخلاقی‌ست: چه‌گونه‌گی مواجهه با مخالف، حدود قابل قبول برای بی‌اعتبارسازی و نسبت میان هدف سیاسی و ابزارها مرزهای عملی اخلاق رهبری را نشان می‌دهد.

۶. روان‌شناسی سیاسی هوادار؛ قطعیت، ساده‌سازی و نمایندگی

اگر فرهنگ هواداری اخلاق عملی رهبری را آشکار می‌کند، این پرسش پیش می‌آید که چرا میدان هواداری تا این اندازه مستعد تثبیت و تکرار الگوهاست. پاسخ فقط در سطح سازوکار رهبری نیست؛ در سطح روان‌شناسی سیاسی هوادار نیز ریشه دارد. پیوند رهبر و هوادار نه رابطه‌ای صرفاً ایده‌ئولوژیک، بلکه رابطه‌ای مبتنی بر تعلق شدید عاطفی‌ست. پیوند میان این دو صرفاً محصول هدایت از بالا نیست؛ از پایین نیز میل نیرومندی به قطعیت، ساده‌سازی و نمایندگی وجود دارد. سیاست در این سطح به مسأله‌ی هویت بدل می‌شود و هویت میل به ثبات دارد.

سیاست عرصه‌ی پیچیده‌گی و ابهام است، و هوادار می‌کوشد با ارجاع به یک منبع که وارث، حامل و پاسدار «حقیقت متعالی» است، پیچیده‌گی‌ها و ابهام را کاهش دهد. رهبر از آن‌جا که «صلاحیت» دارد به نقطه‌ی قطعیت برای هواداران که همیشه خود را فاقد صلاحیت می‌پندارند، تبدیل می‌شود و گفتمان او یک چارچوب برای معنا بخشیدن به

«جهان» و امر سیاسی فراهم می‌آورد. در این وضعیت، آنچه در سطح رسمی مبهم باقی می‌ماند، در سطح هواداری به یقین بدل می‌شود. تردید جای خود را به وفاداری می‌دهد و پرسش به مرزبندی ترجمه می‌شود. این ترجمه‌ی روانی همان چیزی است که امکان را به الزام تبدیل می‌کند.

در بستر اپوزیسیون ایران- با تجربه‌ی شکست، فقدان ثبات، تبعید، رقابت شدید و ضعف نهادهای پایدار- این سازوکار تشدید می‌شود. تعلق به یک رهبر یا جریان می‌تواند نقش جبران‌کننده پیدا کند؛ نیاز به معنا و ثبات پاسخ داده می‌شود، هوادار به‌موجب شور و هیجان در دفاع از رهبر و گفتمان‌اش دیده می‌شود و در امر سیاسی مشارکت می‌کند. در این شرایط، نقد گفتمان یا رهبری صرفاً اختلاف نظر یا نقد انگاره‌ها و عمل کرد رهبر تلقی نمی‌شود، بلکه به‌صورت تهدید نسبت به تعلق، هویت، شرف، ناموس و... تجربه شود. واکنش دفاعی در این سطح، نه استثنا بلکه پیامد طبیعی پیوند هویتی است.

بیفزاییم که در این وضعیتِ روانی، نوع مواجهه با دگراندیش، منتقد، پرسش‌گر و حتی پیش‌نهاددهنده شدیدتر از نوع مواجهه با دشمن است. تکلیف دشمن از پیش روشن است. ذهن ساده‌ساز، نیازمند به قطعیت و گریزان از پیچیده‌گی هوادار اما در مواجهه با دگراندیش، منتقد، پرسش‌گر و... دچار ابهام می‌شود. این جاست که گفتمان رهبری، امکان را به الزام بدل می‌کند و لذا به هر طریق ممکن- حتی به قیمت نفی آشکار تمام اصول، ارزش‌ها و مواضع رسمی- و البته با توجه به تکنیک فاصله‌گذاری می‌بایست «دیگری» را در قالب دشمن بازنمایی کرد.

در این‌جا، توجه به این نکته بسیار مهم است که روان‌شناسی شخصیتِ هوادار نیز اغلب بر مبنای «ترس» از دیگری- حال هر که می‌خواهد، باشد- بنا شده است. از این‌رو

تصور غالب این است که دیگری می‌خواهد گفتمان، رهبری و حتی خودِ هوادار را «بزند». این احساس همیشگی تهدید و ترس از «ضربه» که گاه به وحشت و «فوبیا» هم تبدیل می‌شود، منطق بقا و روان‌شناسی خاص خود را تولید می‌کند؛ برای گریز از ضربه و زنده ماندن، هر کاری مجاز است.

از بطن این پیوند، میل به نماینده‌گی شکل می‌گیرد. هوادار می‌کوشد گفتمان را «واقعی‌تر» اجرا کند؛ مرزبندی‌ها را روشن‌تر سازد، ابهام را برطرف کند و وفاداری را به‌گونه‌ای هیستریک به نمایش بگذارد. آنچه در سطح رهبری امکان است، در سطح هواداری الزام می‌شود. از این‌رو، ناسزا، اتهام، تهدید و... نه گسست از گفتمان، بلکه تلاش برای رفع ابهام و تکمیل آن است. هوادار شکاف میان سطح اعلام و سطح اجرا را پر می‌کند و همین امر میدان هواداری را به محل تثبیت هنجارها تبدیل می‌سازد.

در این چرخه، فاصله‌گذاری نیز کارآمدتر می‌شود. رهبری می‌تواند ابهام را حفظ کند و میدان هواداری آن را به یقین تبدیل کند؛ یقین، کنش تولید می‌کند و فاصله‌گذاری مسئولیت را معلق نگه می‌دارد. بدین ترتیب، معنا، هویت و قدرت در یک فرایند واحد بازتولید می‌شوند. فهم این فرایند نشان می‌دهد که نسبت رهبر و هوادار نه صرفاً رابطه‌ای ایده‌ئولوژیک و سیاسی، بلکه سازوکاری روانی-سیاسی است که در آن گفتمان به مرجع زنده‌گی روزمره بدل می‌شود.

از این منظر، روان‌شناسی هواداری حاشیه‌ی تحلیل نیست، بلکه یک بخش مهم از آن است. آنچه رهبری را مؤثر می‌کند فقط مواضع او نیست؛ نحوه‌ی تثبیت تعلق، تبدیل ابهام به یقین و ترجمه‌ی گفتمان به هویت است. درست در همین نقطه است که چرخه‌ی

نسبت رهبری و هوادار کامل می‌شود؛ رهبری امکان می‌سازد، فرهنگ هواداری آن را عادی می‌کند و روان‌شناسی تعلق آن را پایدار نگه می‌دارد.

باری! پیوند رهبر و هوادار رابطه‌ای دوطرفه است. رهبری افق کنش مجاز را می‌سازد و روان‌شناسی سیاسی هوادار این افق را تثبیت و گاه گسترش می‌دهد. فاصله‌گذاری می‌تواند این چرخه را پنهان کند، اما آن را از میان نمی‌برد. زیرا هوادار اغلب می‌کوشد آن چیزی باشد که تصور می‌کند رهبر نمی‌تواند به‌صراحت باشد، و همین تلاش میدان هواداری را به محل آشکارسازی «خطوط ناگفته» تبدیل می‌کند.

هفتم) پیامدها برای اپوزیسیون؛ بازتولید اقتدار

اگر این چرخه درست توصیف شده باشد، پرسش اصلی این است که پیامد آن برای اپوزیسیون جمهوری اسلامی چیست؟

مسئله این‌جا فقط این نیست که برخی‌ها افراطی‌اند، فضا به‌شدت قطبی‌ست، فلان فرد لمپن است، بهمان فرد نادان است و... بلکه این است که چه نوع منطق سیاسی در متن گفتمان سرنگونی تثبیت شده است.

نخستین پیامد، بازتولید منطق اقتدارگرایی‌ست. اقتدارگرایی فقط به ساختار قدرت مربوط نیست؛ به شیوه‌ی مواجهه با نقد، تصور از مخالف و حدود مجاز برای طرد دیگری نیز مربوط است. هنگامی که فرهنگ هواداری حول وفاداری، قطعیت، تقلیل پیچیده‌گی‌ها، بی‌اعتبارسازی، طرح اتهام و... شکل می‌گیرد، شاهد همان منطق‌هایی هستیم که اپوزیسیون مدعی عبور از آن‌هاست. لذا آزادی، دموکراسی، حقوق بشر و... در سطح شعار باقی می‌ماند و اقتدار در سطح عادت بازتولید می‌شود.

دومین پیامد، فرسایش امکان ائتلاف است. اپوزیسیون ایران به طور ساختاری نیازمند همکاری، انعطاف و پذیرش چندصدایی است، اما فرهنگ هواداری هزینه‌ی سازش و حتی گفت‌وگو را افزایش می‌دهد، زیرا هوادار «کاسه‌ی داغ‌تر از آش است». رهبران در این فضا با انتظارات، تصورات و معناهای از پیش ساخته‌شده‌ی خود برای بدنه‌ی‌شان نیز مواجه‌اند و این امر میدان تصمیم‌گیری را محدود می‌کند. نتیجه، تثبیت پراکنده‌گی است؛ وضعیتی که اپوزیسیون سال‌ها با آن درگیر است.

سومین پیامد، جابه‌جایی معیار مشروعیت است. در سیاست بدون نهاد یا با نهادهای ضعیف و ناپایدار، شدت حضور هواداران به نشانه‌ی وزن سیاسی تبدیل می‌شود و مشروعیت به جای آن که از نهاد، برنامه، استراتژی، مشارکت و پاسخ‌گویی ناشی شود، از توان بسیج استخراج می‌گردد. در این وضعیت، رقابت بر سر اقناع افکار عمومی به رقابت بر سر تسلط بر میدان هواداری تبدیل می‌شود.

چهارمین پیامد، امنیتی‌شدن تدریجی زبان سیاست است. وقتی هر آن‌کس که دیگری ست دشمن است، مزدور است، نفوذی است، صادراتی است و... حتی پرسش‌گر و منتقد نیز یک تهدید هویتی است و مرزبندی جای گفت‌وگو را می‌گیرد، ادبیات سیاسی به سمت دسته‌بندی‌های شبه‌امنیتی حرکت می‌کند؛ خودی و غیرخودی، وفادار و خائن، همراه و مانع و... این الگو آشناست، زیرا تجربه‌ی زیسته‌ی جامعه در جمهوری اسلامی بوده است. خطر آن جاست که اپوزیسیون همان منطق را در یک موقعیت معکوس بازتولید می‌کند.

پنجمین پیامد، به نسبت اپوزیسیون و جمهوری اسلامی بازمی‌گردد. قطبی‌شدن میدان هواداری، امنیتی‌شدن زبان سیاست و فرسایش امکان ائتلاف فقط مسأله‌ای درونی نیست؛

این وضعیت به‌طور ناخواسته به یک منبع مهم برای تثبیت وضع موجود تبدیل می‌شود. حاکمیت از شکاف، بی‌اعتمادی و رقابت فرسایشی اپوزیسیون‌اش منتفع می‌شود، زیرا هرچه اپوزیسیون بیشتر در میدان مرزبندی‌ها مستقر شود، ظرفیت آن برای تبدیل شدن به بدیل سیاسی کاهش می‌یابد.

بیفزاییم که از این فضا، وزارت اطلاعات و اطلاعات سپاه نهایت بهره‌برداری را می‌کنند. «نفوذی» همیشه و همه‌جا هم‌رنگِ گفتمان است، عاشق و شیفته و شیدای رهبری‌ست، در دفاع از گفتمان و حمله به هر آن‌کس که خارج از دایره‌ی خودی‌هاست، پیش‌قراول است و... «خط نفوذ» هیچ‌گاه خاکستری نیست؛ سیاه و سفید است.

از این منظر، مسأله‌ی نسبت رهبر و هوادار فقط به کیفیت سیاست در اپوزیسیون مربوط نیست، بلکه به توازن میدان قدرت نیز مربوط است. هر جا فرهنگ هواداری جای نهاد را بگیرد و مرزبندی جای گفت‌وگو را، امکان تبدیل اپوزیسیون به بدیل کاهش و امکان نفوذ افزایش می‌یابد. این دقیقاً همان شکافی‌ست که جمهوری اسلامی از آن تغذیه می‌کند.

در نهایت، مهم‌ترین پیامد به مسأله‌ی اعتماد و فرسایش ساختاری آن بازمی‌گردد. مردم - که الزاماً به یک جریان خاص تعلق ندارند - سیاست اپوزیسیون را از خلال همین میدان هواداری مشاهده می‌کنند. اگر تجربه‌ی غالب آن‌ها مواجهه با اقتدار، انحصار، قطعیت، اتهام، دشنام، پرونده‌سازی و حذف باشد، فاصله با کل میدان اپوزیسیون افزایش می‌یابد. در این‌جا مسأله تصویر نیست؛ ظرفیت نماینده‌گی‌ست.

از این منظر، بحث نسبت رهبر و هوادار به نقد افراد تقلیل نمی‌یابد، بلکه به یک پرسش کلان درباره‌ی آینده‌ی سیاست ایران تبدیل می‌شود. چه‌گونه می‌توان باور کرد که

عادت‌های نهادینه‌شده‌ی سال‌های سالِ اپوزیسیون در فردای سرنگونی جمهوری اسلامی به یک‌باره دود شود و به هوا برود و چهره‌ی خوش‌سیمای دموکراسی نمایان شود؟!

هشتم) بازگشت به مسأله‌ی نسبت

مسأله‌ی این مقاله فراتر از افراد، منطقِ حاکم بر نسبت رهبر و هوادار و هم‌چنین تمرکز بر تکنیک فاصله‌گذاری‌ست. در این منطق رهبری معنا و امکان می‌سازد، هواداری آن را به یقین تبدیل می‌کند و فاصله‌گذاری مسئولیت را معلق نگه می‌دارد. در این چرخه، فرهنگ هواداری به محل آشکار شدن واقعیت گفتمان بدل می‌شود؛ آنجا که امکان‌ها به عادت و عادت‌ها به منطق سیاسی تبدیل می‌شوند.

از این منظر، توجه به میدان هواداری نه جایگزین تحلیل رهبری، بلکه مکمل آن است. زیرا سیاست بیش از آن‌که در مواضع رسمی بیان شود، در میدان هواداری تثبیت می‌گردد؛ همان‌جا که مرزها ساخته می‌شوند، زبان تثبیت می‌شود و دیگری تعریف می‌شود.

باری! هوادار سیمای واقعی گفتمان و رهبری‌ست. نه به این معنا که همه‌ی کنش‌ها دستور داده می‌شود، بلکه به این معنا که آنچه ممکن شده است، در سطح هواداری آشکار می‌شود. از همین‌رو، آینده‌ی سیاست ایران را می‌توان در همین میدان مشاهده کرد؛ آن‌جا که گفتمان‌ها نه در بیانیه‌ها، اطلاعیه‌ها و مواضع رسمی رهبری، بلکه در کنشِ جمعیِ هواداران‌شان چهره‌ی واقعی خود را نشان می‌دهند. از این واقعیت‌گریزی نیست.

در ضرورتِ «جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم»

اول) نام‌گذاری به‌مثابه‌ی مداخله‌ی نظری

امتناع از نام‌گذاری، در سیاست، صرفاً یک احتیاط زبانی نیست؛ یک شکل از تعلیقِ داوری نظری و در نهایت، هم‌دستی با آن چیزی است که باید مورد نقد قرار گیرد. آن‌جا که یک پدیده‌ی سیاسی با همه‌ی نشانه‌های تاریخی و مفهومی‌اش در حال تکوین است، اما هم‌چنان با واژه‌گانی خنثی چون «اقتدارگرایی»، «پوپولیسم»، «راست افراطی» و... توصیف می‌شود، مسأله دیگر فقدانِ دقت مفهومی نیست، بلکه عقب‌نشینی از میدان تعیین‌کننده‌ی مبارزه‌ی نظری است. از این‌رو، نخستین گام در مواجهه با آن چه امروز در میان سلطنت‌طلب‌ها قابل مشاهده است، نه توصیه‌ی اخلاقی و نه دعوت به مدارا، بلکه نام‌گذاری دقیق آن است؛ فاشیسم پهلوی مآب.

این نام‌گذاری از آن‌رو ضروری‌ست که با پدیده‌ای مواجه‌ایم که نه صرفاً در سطح برنامه‌های سیاسی، بلکه در سطح زبان، تخیل جمعی و سازمان‌یافته‌گی عاطفی در حال تثبیت است. فاشیسم، چنان‌که پیش‌تر نیز نشان داده شده است، پیش از آن‌که به صورت یک دولت ظاهر شود، در قالب یک گفتمان و یک روان‌شناسی تکوین می‌یابد؛ در زبانی که تکثر را بر نمی‌تابد، در تخیلی که ملت را به توده‌ای همگن تقلیل می‌دهد و در سازوکاری که رهبر را به مثابه‌ی تجسم اراده‌ی ملی برمی‌کشد.^۱ آن‌چه امروز در گفتمان سلطنت‌طلبی متأخر مشاهده می‌شود، دقیقاً در همین سطح عمل می‌کند.

با این حال، تقلیل این پدیده به سطح گفتمان، خود یک خطای تحلیلی‌ست. فاشیسم پهلوی مآب را باید در پیوند با منطق عمیق‌تری فهم کرد؛ منطقی که در تاریخ دولت در ایران، به صورت تمرکز قدرت و ثروت، خلع‌قدرت از جامعه و انحصار ابزارهای مادی سلطه تثبیت شده است. آن‌چه در قالب ایده‌ئولوژی ناسیونالیستی و اسطوره‌سازی از گذشته ظاهر می‌شود، در واقع صورت ایده‌ئولوژیک همان ساختار متمرکزی‌ست که بارها در شکل‌های مختلف بازتولید شده است.^۲ از این منظر، فاشیسم پهلوی مآب نه یک انحراف از مسیر «عادی» سیاست، بلکه لحظه‌ای‌ست که در آن این ساختار، در شرایط بحران، در زبان بسیج توده‌ای، اسطوره‌سازی از وحدت ملی و حذف نظام‌مند دیگری فعلیت می‌یابد.

در این وضعیت، پرسش اصلی دیگر این نیست که آیا باید با این جریان مخالفت کرد یا نه؛ بلکه این است که چه شکل از سازمان‌یابی سیاسی قادر است هم‌زمان با ابعاد ساختاری، گفتمانی و روانی این پدیده مواجه شود. تجربه‌ی تاریخی نشان داده است که مواجهه‌های پراکنده و «اخلاقی» در برابر فاشیسم نه‌تنها ناکافی، بلکه در مواردی به بازتولید آن یاری رسانده‌اند. از این‌رو، طرح مسأله‌ی «جبهه‌ی فراگیر ضد فاشیسم» نه یک انتخاب تاکتیکی، بلکه ضرورتی‌ست که از بطن خود شرایط برمی‌خیزد؛ ضرورتی برای

سازمان‌دهی نیروهای اجتماعی-سیاسی در برابر یک منطق مشترک که در اشکال مختلف- از جمهوری اسلامی تا بدیل‌های ارتجاعی- در صدد تثبیت خویش است.

این مقاله می‌کوشد با اتکا به این درک، نخست فاشیسم پهلوی مآب را در پیوند با ساختار تاریخی تمرکز قدرت و سازوکارهای روانی-گفتمانی آن صورت‌بندی کند، و سپس از ضرورت شکل‌گیری جبهه‌ای فراگیر سخن بگوید که بتواند این پدیده را نه در سطح علائم، بلکه در سطح ریشه‌های مادی و نمادین‌اش به چالش بکشد.

دوم) فاشیسم پهلوی مآب؛ صورت ایده‌ئولوژیک استبداد آسیایی

فهم فاشیسم پهلوی مآب، بدون خروج از سطح پدیدارهای سیاسی و ورود به منطق تاریخی دولت در ایران، ممکن نیست. آنچه خود را در قالب شعارهای «نجات ملی»، «بازگشت به عظمت» یا «ضرورت رهبری واحد» عرضه می‌کند، صرفاً یک انحراف گفتمانی یا افراط‌گرایی نیست، بلکه صورت‌بندی ایده‌ئولوژیک لحظه‌ای است که در آن ساختار متمرکز قدرت، در شرایط بحران، به بازآرایی خود دست می‌زند. از این‌رو، مسأله نه «بازگشت سلطنت» به مثابه‌ی یک گزینه در میان گزینه‌ها، بلکه بازتولید منطقی است که در آن تمرکز قدرت و انحصار منابع، شرط امکان سلطه‌ی طبقاتی است.

در این چارچوب، آنچه پیش‌تر به‌عنوان منطق «استبداد آسیایی» صورت‌بندی شد، اهمیت تعیین‌کننده می‌یابد. تمرکز منابع حیاتی- از زمین و آب تا نفت- در دست دولت، نه تنها ساختار اقتصادی جامعه را شکل داده است، بلکه امکان سازمان‌یابی مستقل نیروهای اجتماعی-سیاسی را نیز محدود کرده است. در این نظم، دولت نه صرفاً نهاد سیاسی، بلکه کانون اصلی انباشت و توزیع قدرت و ثروت است؛ نقطه‌ای که در آن ابزارهای قهر، منابع اقتصادی و سازوکارهای اداری در یک‌دیگر ادغام می‌شوند و جامعه را در یک موقعیت تابع

قرار می‌دهند.^۳ این تمرکز، به جای آن که استثنایی تاریخی باشد، به قاعده‌ای ساختاری بدل شده است؛ قاعده‌ای که هر بار در صورت‌بندی‌های ایده‌ئولوژیک متفاوت خود را بازتولید می‌کند.

فاشیسم پهلوی مآب را باید دقیقاً در همین افق فهم کرد. این پدیده، نه گسست از این منطق، بلکه یک کوشش برای تثبیت مجدد آن در شرایطی است که بحران‌های انباشته‌ی اقتصادی، سیاسی و اجتماعی امکان تداوم شکل پیشین آن را به مخاطره انداخته‌اند. در این وضعیت، بورژوازی و نیروهای هم‌پسته با آن، برای حفظ موقعیت خود، به بازسازی ایده‌ئولوژیک روی می‌آورند که بتوانند هم‌زمان دو کارکرد را پیش ببرند؛ از یک‌سو، بسیج توده‌ای حول یک تخیل مشترک، و از سوی دیگر، مشروعیت‌بخشی به حذف نظام‌مند هر آن‌چه این نظم را به چالش می‌کشد.

در سطح ایده‌ئولوژیک، این بازسازی از خلال سه مؤلفه‌ی به‌هم‌پیوسته عمل می‌کند؛ نخست، اسطوره‌سازی از گذشته، که در آن تاریخ به یک روایت یک‌دست و عاری از تضاد تقلیل می‌یابد و «دوران شکوه» به‌مثابه‌ی افق بازگشت بازنمایی می‌شود؛ دوم، ملی‌گرایی افراطی که ملت را نه به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای از تفاوت‌ها، بلکه به‌عنوان یک کلیت همگن و ارگانیک تصویر می‌کند؛ و سوم، ایده‌ی «نجات»، که در آن یک سوژه‌ی مرکزی-رهبر-به‌عنوان واسطه‌ی تحقق این بازگشت و تضمین وحدت معرفی می‌شود. این سه مؤلفه، در کنار یک‌دیگر، نه صرفاً یک گفتمان سیاسی، بلکه یک دستگاه بسیج ایده‌ئولوژیک را شکل می‌دهند که قادر است بحران‌های واقعی را در قالب یک روایت ساده‌سازی‌شده و دوگانه‌ساز بازنمایی کند.

اما آن چه این صورت‌بندی را به فاشیسم بدل می‌کند، صرف حضور این عناصر نیست، بلکه چه‌گونه‌گی پیوند آن‌ها با منطق حذف و سرکوب است. در این جا، «ملت» تنها از طریق حذف دیگری تعریف می‌شود؛ هر آن که در این کلیت همگن نمی‌گنجد، به‌عنوان تهدیدی برای وحدت بازنمایی می‌شود. بدین سان، مرزهای سیاسی به مرزهای اخلاقی و وجودی تبدیل می‌شوند؛ مخالف، دیگر رقیب نیست، بلکه «خائن»، «مزدور»، «اجنبی»، «فاسد»، «تجزیه‌طلب» و... است. این جابه‌جایی، همان نقطه‌ای است که ایده‌ئولوژی از سطح بازنمایی فراتر می‌رود و به پیش‌شرط اعمال خشونت و سرکوب بدل می‌شود.

از این منظر، فاشیسم پهلوی مآب را نمی‌توان صرفاً به نوستالژی یک گذشته‌ی از دست‌رفته یا میل به بازگشت یک شکل حکومتی تقلیل داد. با پدیده‌ای مواجه‌ایم که در آن یک ساختار تاریخی در قالب یک ایده‌ئولوژی بازآرایی می‌شود؛ ایدئولوژی‌ای که از خلال اسطوره، وحدت انتزاعی و دشمن‌سازی، امکان تشبیت مجدد آن ساختار را فراهم می‌کند. بنابراین، نقد این پدیده تنها در سطح مخالفت با صورت و نمود سیاسی آن کافی نیست؛ بلکه مستلزم گسست از همان منطقی است که امکان ظهور آن را فراهم کرده است.

سوم) سازوکار روانی و گفتمانی فاشیسم پهلوی مآب

اگر در بخش پیشین نشان داده شد که فاشیسم پهلوی مآب صورت ایده‌ئولوژیک یک ساختار استبدادی است، در این جا باید به سطحی گذر کرد که این ساختار در آن «زیست» می‌شود؛ سطحی که در آن قدرت نه فقط از خلال نهادها، بلکه از خلال زبان، عاطفه و تخیل جمعی بازتولید می‌گردد. فاشیسم، در این معنا، صرفاً یک پروژه‌ی سیاسی نیست؛ یک سازمان‌یافته‌گی روانی است که فرد را در یک کل همگن ادغام می‌کند و بدین سان، امکان عمل انتقادی را از درون تهی می‌سازد.

در این سطح، نقطه‌ی عزیمت، فروپاشی فردیت انتقادی‌ست. فرد، در مواجهه با بحران‌های انباشته و بی‌ثباتی ساختاری، از موقعیت یک «سوژه‌ی داور» به موقعیت یک «عضو هم‌صدا» رانده می‌شود. آن‌چه پیش‌تر در مقام قضاوت و سنجش عمل می‌کرد، جای خود را به هم‌نوازی با جمع می‌دهد؛ پرسش به تکرار فروکاسته می‌شود و تردید جای خود را به یقین هیجانی می‌دهد. این جابه‌جایی، نه یک لغزش روانی فردی، بلکه شرط امکان شکل‌گیری توده‌ای‌ست که بتواند حامل یک پروژه‌ی فاشیستی باشد. زیرا فاشیسم، پیش از هر چیز، نیازمند تعلیق قضاوت فردی و جایگزینی آن با یک هم‌صدایی جمعی یک‌دست است.

در این وضعیت، جای‌گاه «ایگوی آرمانی»- آن نقطه‌ای که فرد تصویر مطلوب خویش را در آن می‌بیند- از درون فرد به بیرون منتقل می‌شود و در شخص رهبر تثبیت می‌گردد. رهبر، در این‌جا، نه نماینده‌ی سیاسی، بلکه تجسم یک هویت جمعی‌ست؛ آینه‌ای که توده، خود آرمانی‌اش را در آن بازمی‌شناسد. این رابطه، رابطه‌ای عقلانی یا قراردادی نیست؛ یک پیوند عاطفی و لیبیدویی‌ست که در آن اطاعت، نه نتیجه‌ی اقناع، بلکه پیامد هم‌ذات‌پنداری‌ست.^۴ از همین‌رو، نقد رهبر به‌سرعت به حمله‌ای شخصی تعبیر می‌شود و هرگونه «انتقاد»، به‌عنوان خیانت تجربه می‌گردد. در این‌جا، سیاست از عرصه‌ی نهادها و برنامه‌ها خارج می‌شود و به میدان وفاداری بدل می‌گردد.

هم‌زمان، این پیوند عمودی با رهبر، یک پیوند افقی میان افراد وفادار ایجاد می‌کند؛ پیوندی که نه بر پایه‌ی تفاوت، بلکه بر مبنای همسانی شکل می‌گیرد. افراد، از طریق دل‌بسته‌گی مشترک به یک مرکز، به یک‌دیگر متصل می‌شوند و بدین‌سان، «ما»یی شکل می‌گیرد که تفاوت‌های درونی خود را سرکوب می‌کند. این «ما»، نه یک کلیت باز و چندلایه، بلکه یک بدن همگن است که هرگونه اختلاف و تفاوت در آن به‌مثابه‌ی «شکاف»

تجربه می‌شود. در این ساختار، تکثر نه یک واقعیت اجتماعی، بلکه تهدیدی برای انسجام تلقی می‌شود؛ و از همین‌رو، نفی تفاوت به فضیلت بدل می‌گردد.

اما این انسجام تنها از طریق عشق به رهبر تثبیت نمی‌شود؛ به همان اندازه، نیازمند نفرت از دیگری‌ست. فاشیسم، برای حفظ انسجام درونی، ناگزیر از تولید مداوم یک «دیگری تهدیدکننده» است؛ عنصری که بتوان انرژی پرخاش‌گرانه‌ی توده را به‌سوی آن هدایت کرد و از این طریق، هم‌زمان دو کارکرد را پیش برد؛ تخلیه‌ی تنش‌های درونی و تقویت مرزهای هویتی. در گفتمان فاشیسم پهلوی مآب، این دیگری می‌تواند شکل‌های متعددی به خود بگیرد- از نیروهای سیاسی مخالف تا ملیت‌های تحت ستم، از روشنفکران تا هر صدای ناهم‌سو- اما کارکرد آن ثابت است؛ تثبیت وحدت از طریق حذف و سرکوب. در این جا، مخالف نه به‌عنوان یک موقعیت سیاسی، بلکه به‌عنوان یک آلوده‌گی وجودی و مظهر «فساد» تعریف می‌شود؛ و بدین‌سان، حذف او نه صرفاً مجاز، بلکه ضروری جلوه می‌کند.

این‌جا نقطه‌ای‌ست که زبان، نقش تعیین‌کننده می‌یابد. پیش از آن‌که خشونت در سطح عمل تحقق یابد، در سطح گفتار عادی‌سازی می‌شود. واژه‌ها تغییر می‌کنند، مرزها جابه‌جا می‌شوند و آن‌چه پیش‌تر ناممکن می‌نمود، به تدریج به یک افق قابل تصور بدل می‌گردد. فحاشی، اتهام، شیطان‌سازی، تهدید و...، نه انحراف از گفتمان، بلکه بخشی از سازوکار آن می‌شوند. زبان، به‌جای آن‌که ابزار ارتباط باشد، به ابزار مرزبندی، حذف و سرکوب بدل می‌شود؛ و بدین‌سان، خشونت، پیش از آن‌که اجرا شود، در تخیل جمعی نهادینه می‌گردد.

از این منظر، فاشیسم پهلوی مآب را باید به مثابه‌ی یک ساختار روانی-گفتمانی فهم کرد که در آن سه عنصر به‌طور هم‌زمان عمل می‌کنند: تضعیف فردیت انتقادی، برکشیدن رهبر به جای ایگوی آرمانی و تولید یک دیگری دائماً تهدیدکننده. این سه‌گانه، اسکلت درونی آن نظامی ست که در سطح سیاسی به دنبال تثبیت خود است. بدون فهم این سطح، هرگونه مواجهه با فاشیسم به سطح نهادها و برنامه‌ها محدود می‌ماند و از درک آن چه در عمق حیات اجتماعی در حال تکوین است، بازمی‌ماند.

چهارم) هواداری به مثابه‌ی میدان باز تولید فاشیسم

اگر فاشیسم پهلوی مآب در سطح ساختاری به منطق تمرکز قدرت و ثروت متکی ست و در سطح روانی-گفتمانی از خلال فروپاشی فردیت انتقادی و برکشیدن پیشوا عمل می‌کند، آن‌گاه پرسش تعیین‌کننده این است که این سازوکار در کجا تثبیت و بازتولید می‌شود؟ پاسخ را نمی‌توان صرفاً در رأس هرم یا در سطح گفتار رسمی جست‌وجو کرد. آن‌چه این پدیده را از یک مقوله‌ی گذرا به یک نیروی اجتماعی بالفعل بدل می‌کند، میدان هواداری ست؛ جایی که گفتمان، از سطح بیان به سطح عمل اجتماعی منتقل می‌شود.

در این جا باید از یک پیش‌فرض رایج گسست: این تصور که رفتارهای خشونت‌آمیز بدنه‌ی هواداری، یک انحراف از «گفتمان اصیل» رهبری ست. این تفکیک، بیش از آن که تحلیلی باشد، سازوکاری برای تعلیق مسئولیت رهبری ست. در واقعیت، آن‌چه در میدان هواداری تکرار می‌شود، نه سوءتفاهم، بلکه بازتولید و تعین همان افق معنایی ست که در سطح رهبری ساخته شده است. به این اعتبار، هوادار نه صرفاً مصرف‌کننده‌ی پیام، بلکه حامل و بازتولیدکننده‌ی آن است؛ نقطه‌ای که در آن گفتمان به هنجار، و هنجار به کنش بدل می‌شود.^۵

در شرایطی که سیاست تا حد زیادی از صورت‌های نهادمند تهی شده و میدان‌های غیررسمی - به‌ویژه شبکه‌های اجتماعی - به عرصه‌ی اصلی کنش سیاسی بدل شده‌اند، اهمیت این سطح دوچندان می‌شود. کارکردهایی که در یک سیاست نهادمند بر عهده‌ی احزاب، اتحادیه‌ها و سازمان‌هاست - از تفسیر مواضع تا تنظیم مرزبندی‌ها - به بدنه‌ی هواداری منتقل می‌شود. بدین‌سان، هواداری به یکی از اصلی‌ترین مکان‌های تولید معنا، اعمال فشار و تثبیت مرزهای سیاسی بدل می‌گردد. در این وضعیت، شدت و تکرار کنش‌های هواداران، نه نشانه‌ی «هیجان»، بلکه یک شاخص از جهت‌گیری گفتمانی‌ست. در میدان هواداری فاشیسم پهلوی مآب، این فرایند به‌وضوح قابل مشاهده است. الگوهای گفتاری مشخص به‌صورت تکرارشونده ظاهر می‌شوند و به‌تدریج به هنجار بدل می‌گردند. مرزهای «خودی» و «غیرخودی» نه از خلال بحث سیاسی، بلکه از طریق حذف نمادین ترسیم می‌شوند. مخالف، پیش از آن‌که در عرصه‌ی واقعی حذف شود، در زبان از دایره‌ی مشروعیت خارج می‌گردد. این حذف نمادین، پیش‌شرطی‌ست برای هرگونه حذف مادی؛ زیرا آن‌چه از حیث اخلاقی بی‌اعتبار شده است، به‌ساده‌گی می‌تواند از حیث سیاسی نیز سرکوب شود.

در این‌جا، باید بر یک نکته‌ی تعیین‌کننده تأکید کرد: **تکرار، نشانه‌ی ساختار است.** هنگامی که الگوهای مشابه در مقیاس گسترده و به‌صورت مداوم بازتولید می‌شوند، دیگر نمی‌توان آن‌ها را به «کنش‌های فردی و هیجان‌زده» فروکاست. با یک نظم گفتمانی مواجه‌ایم که در آن، خشونت زبانی، شیوه‌ای مشروع برای کنش سیاسی تلقی می‌شود. این نظم، نه در حاشیه، بلکه در مرکز فرایند بسیج توده‌ای قرار دارد؛ زیرا دقیقاً از خلال همین مرزبندی‌های خشونت‌آمیز است که هویت جمعی تثبیت می‌شود.

افزون بر این، سازوکار فاصله‌گذاری- آن‌جا که رهبر از کنش‌های خشونت‌آمیز اعلام براءت می‌کند بی‌آن‌که افق معنایی آن‌ها را تغییر دهد- به این فرایند امکان تداوم می‌بخشد. در این سازوکار، هزینه‌ها خصوصی می‌شود و منافع سیاسی عمومی باقی می‌ماند. هوادار می‌تواند به حذف، تهدید و تخریب متوسل شود، در حالی که گفتمان رسمی، هم‌چنان در سطح «معتدل» بازنمایی می‌شود. بدین‌سان، دو سطح به‌طور هم‌زمان حفظ می‌شوند؛ یک سطح برای مشروعیت عمومی و سطح دیگر برای اعمال فشار واقعی. این دوگانه‌گی، نه تناقض، بلکه بخشی از منطق عمل فاشیستی‌ست.

از این منظر، میدان هواداری را نمی‌توان حاشیه‌ای تلقی کرد. این میدان، یکی از اصلی‌ترین عرصه‌های تثبیت فاشیسم پهلوی مآب است؛ جایی که زبان به کنش بدل می‌شود، مرزها عملیاتی می‌شوند و توده، خود را به‌مثابه‌ی یک کل همگن بازمی‌شناسد. از همین‌رو، هر پروژه‌ی ضدفاشیستی که این سطح را نادیده بگیرد، ناگزیر از درک ناقص پدیده رنج خواهد برد. مقابله با فاشیسم، نه‌تنها در سطح نهادها و ساختارها، بلکه در سطح فرهنگ سیاسی-اخلاقی و الگوهای روزمره‌ی کنش نیز باید صورت گیرد؛ جایی که فاشیسم، پیش از آن‌که به قدرت برسد، خود را به‌عنوان یک امکان عادی و حتی مطلوب بازمی‌نمایاند.

پنجم) شکست روی کردهای موجود در برابر فاشیسم پهلوی مآب

اگر فاشیسم پهلوی مآب را در تلاقی ساختار متمرکز، سازمان‌یافته‌گی روانی و بازتولید گفتمانی فهم کنیم، آن‌گاه روشن می‌شود که چرا بخش عمده‌ای از پاسخ‌های موجود در برابر آن، پیشاپیش محکوم به ناکارآمدی‌اند. مسأله صرفاً «ضعف در اجرا» یا «کمبود اراده‌ی سیاسی» نیست؛ بلکه عدم‌تناسب سطح تحلیل با سطح پدیده است. آن‌جا که

فاشیسم در چندین سطح به طور هم‌زمان عمل می‌کند، پاسخ‌هایی که در یک سطح محدود باقی می‌مانند، نه تنها قادر به مهار آن نیستند، بلکه در مواردی به بازتولید آن یاری می‌رسانند.

نخست، رویکرد لیبرالیست که فاشیسم را به «افراط» یا «انحراف» تقلیل می‌دهد. در این چارچوب، مسأله نه در ساختار قدرت، بلکه در شدت کنش سیاسی جست‌وجو می‌شود؛ گویی با تنظیم مجدد توازن، دعوت به مدارا و بازگشت به قواعد بازی، می‌توان این پدیده را مهار کرد. این نگاه، از آن‌جا که پیوند فاشیسم با منطق تمرکز قدرت و انحصار منابع را نادیده می‌گیرد، ناگزیر در سطح علائم باقی می‌ماند. نتیجه، نوعی سیاست تدافعیست که به جای مواجهه با ریشه‌ها، می‌کوشد پیامدها را مدیریت کند. در این افق، فاشیسم نه به‌عنوان یک خطر ساختاری، بلکه به‌عنوان یک افراط قابل اصلاح تلقی می‌شود - ارزیابی‌ای که به‌طور تاریخی بارها به شکست انجامیده است.

دوم، رویکردهای رفرمیستی‌اند که اگرچه ممکن است به ابعاد نهادی مسأله توجه نشان دهند، اما هم‌چنان در چارچوب نظم موجود باقی می‌مانند. این رویکردها، با تمرکز بر اصلاح سازوکارهای سیاسی در مواجهه با جمهوری اسلامی می‌کوشند از درون همان ساختاری که بستر امکان فاشیسم پهلوی مآب را فراهم کرده است، راه‌حلی برای مهار آن بیابند. اما چنان‌که پیش‌تر نشان داده شد، در ساختاری که تمرکز منابع و قدرت، قاعده‌ای تاریخیست، اصلاحات بدون گسست از این منطق، به‌ساده‌گی می‌تواند به تثبیت شکل‌های تازه‌ای از همان سلطه بینجامد. فاشیسم، در این معنا، نه انحراف از این نظم، بلکه یکی از امکان‌های درونی آن است؛ و از همین‌رو، اصلاح در سطح نهادها، بدون دگرگونی در سطح مناسبات مادی قدرت و ثروت، نمی‌تواند مانع از بازتولید آن شود.

سوم، رویکردی است که در بخشی از اپوزیسیون به چشم می‌خورد و می‌توان آن را «سیاست فردمحور» نامید. در این چارچوب، مسأله‌ی فاشیسم به سطح چهره‌ها و افراد تقلیل می‌یابد؛ گویی با جایگزینی یک رهبر با رهبر دیگر، می‌توان از خطر آن عبور کرد. این نگاه، از آن‌جا که نسبت میان رهبری و میدان هواداری را نادیده می‌گیرد، عملاً در همان منطقی عمل می‌کند که فاشیسم بر آن استوار است؛ تمرکز بر شخص، به‌جای ساختار و گفتمان. در نتیجه، نه تنها قادر به نقد ریشه‌ای فاشیسم نیست، بلکه در مواردی، به بازتولید همان الگوی رهبرمحور یاری می‌رساند.^۶

وجه مشترک این سه رویکرد، ناتوانی آن‌ها در ارزیابی و فهم پیوند میان سطوح مختلف پدیده است. لیبرالیسم، سطح ساختاری را نادیده می‌گیرد؛ فرمیسم، سطح مادی قدرت را دست‌نخورده باقی می‌گذارد؛ و سیاست فردمحور، سطح گفتمانی و اجتماعی را به حاشیه می‌راند. در نتیجه، فاشیسم پهلوی مآب یا اساساً دیده نمی‌شود، یا به شکل نادرست صورت‌بندی می‌گردد، و یا به سطحی تقلیل می‌یابد که امکان مهار واقعی آن از میان می‌رود.

از این منظر، شکست این رویکردها تصادفی نیست، بلکه برآمده از محدودیت‌های درونی آن‌هاست. تا زمانی که فاشیسم به‌عنوان یک پدیده‌ی چندلایه فهم نشود، پاسخ‌ها نیز ناگزیر یک‌بعدی باقی خواهند ماند. و در این یک‌بعدی بودن، دقیقاً همان شکافی شکل می‌گیرد که فاشیسم از خلال آن خود را بازتولید می‌کند؛ شکاف میان ساختار و گفتمان، میان نهاد و توده، و میان قدرت مادی و تخیل جمعی. پر کردن این شکاف، مستلزم گذار از این رویکردهای ناکافی و طرح افقی‌ست که بتواند این سطوح را در یک کلیت واحد به هم مفصل‌بندی کند- افقی که در مفهوم «جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم» صورت‌بندی می‌شود.

ششم) جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم؛ تعریف، ضرورت، مرزبندی

اگر فاشیسم پهلوی مآب در پیوند ارگانیک میان ساختار متمرکز، سازمان یافته‌گی روانی و بازتولید گفتمانی عمل می‌کند، آن‌گاه پاسخ به آن نیز نمی‌تواند در قالب یک ائتلاف ساده یا وحدت صوری باقی بماند. آنچه در این‌جا از آن به‌عنوان «جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم» گفته می‌شود، نه یک آرایش تاکتیکی موقت، بلکه یک شکل از سازمان‌یابی سیاسی‌ست که از بطنِ ضرورت‌های مادی و تاریخی برمی‌خیزد. جبهه، در این معنا، نامی‌ست برای یک فرایند که در آن نیروهای باورمند به نفی توأمان و مطلق فاشیسم مذهبی و فاشیسم پهلوی مآب، حول یک منطق مشترکِ نفی سلطه گرد هم می‌آیند- نه برای تعلیق تضادها، تفاوت‌ها و اختلاف‌ها، بلکه برای مواجهه با منطق فاشیسم که خود، امکان هرگونه تضارب دموکراتیکِ آراء را از میان می‌برد.

ضرورت چنین جبهه‌ای دقیقاً از چندلایه‌بودن فاشیسم ناشی می‌شود. در برابر پدیده‌ای که هم‌زمان در سطح اقتصاد سیاسی، روان‌شناسی و زبان عمل می‌کند، هیچ نیروی منفردی- خواه یک طبقه، یک جنبش یا یک سازمان- به‌تنهایی قادر به مهار آن نیست. از این‌رو، «فراگیری» در این‌جا نه یک فضیلت اخلاقی، بلکه یک ضرورت راهبردی‌ست. اما این فراگیری، به‌هیچ‌وجه به معنای انحلال تفاوت‌ها و اختلاف‌ها در یک کلیت انتزاعی نیست؛ برعکس، تنها در صورتی می‌تواند مؤثر باشد که بر پایه‌ی شناسایی و مفصل‌بندی همین تفاوت‌ها و اختلاف‌ها شکل گیرد.

در این چارچوب، نخستین مؤلفه‌ی جبهه، خصلت طبقاتی آن است. فاشیسم، در نهایت، پروژه‌ای برای تثبیت نظم طبقاتی‌ست؛ و از همین‌رو، نیروی اصلی مقابله با آن را باید در همان جایی جست‌وجو کرد که این نظم بیش از همه به چالش کشیده می‌شود؛

در میان کارگران، فرودستان و آن بخش‌هایی از جامعه که به‌طور مستقیم در معرض خلع‌قدرت مادی قرار دارند. بدون محوریت این نیروها، هر جبهه‌ای به‌ساده‌گی در سطحی از سیاست نمادین یا اخلاقی باقی می‌ماند و از اتصال به بنیان‌های مادی مبارزه بازمی‌ماند.

دومین مؤلفه، خصلت چندگانه و متکثر آن است. فاشیسم پهلوی مآب، چنان‌که نشان داده شد، با نفی تکثر و بازنمایی ملت به‌مثابه‌ی یک کلیت همگن عمل می‌کند.^۷ از این‌رو، جبهه‌ی ضدفاشیستی تنها در صورتی می‌تواند در برابر آن بایستد که خود، بر پایه‌ی به‌رسمیت‌شناختن این تکثر شکل‌گیرد؛ چپ‌ها، مجاهدین خلق، ملیت‌ها، طیف‌های متنوع جمهوری‌خواه، زنان، اقلیت‌های جنسی، فرهنگی و... و همه‌ی آن نیروهایی که در منطق فاشیستی به حاشیه رانده می‌شوند. این به‌رسمیت‌شناسی، شرط امکان شکست همان کلیت همگنی‌ست که فاشیسم بر آن استوار است.

سومین مؤلفه، جهت‌گیری ضدتمرکز جبهه است. از آن‌جا که فاشیسم پهلوی مآب بر بستر منطق تمرکز قدرت و انحصار منابع شکل می‌گیرد، هرگونه مقابله‌ی مؤثر با آن، ناگزیر مستلزم گسست از این منطق است. جبهه‌ی ضدفاشیستی، در این معنا، نه‌فقط در سطح شعار، بلکه در سطح سازمان‌یابی خود نیز باید در برابر تمرکز بایستد؛ تقویت نهادهای مستقل، توزیع قدرت و ایجاد امکان مداخله‌ی واقعی نیروهای اجتماعی-سیاسی در فرایندهای تصمیم‌گیری. بدون این جهت‌گیری، خطر آن وجود دارد که جبهه، خود در همان منطقی حل شود که در صدد نفی آن است.

بدین‌سان، جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم را باید به‌مثابه‌ی یک کلیت در حال تکوین فهم کرد؛ یک کلیت که نه از طریق حذف تفاوت‌ها، بلکه از خلال مفصل‌بندی آن‌ها در یک افق مشترک شکل می‌گیرد. افقی که در آن، مقابله با فاشیسم از سطح واکنش‌های پراکنده

فراتر می‌رود و به پروژه‌های بدل می‌شود برای بازآرایی مناسبات قدرت- پروژه‌های که تنها در صورت پیوند میان سطوح مادی، گفتمانی و اجتماعی می‌تواند از چرخه‌ی بازتولید سلطه عبور کند.

هفتم) تناقضات درونی جبهه و مسأله‌ی «هژمونی»

صورت‌بندی جبهه‌ی فراگیر ضدفاشیسم، اگر از سطح انتزاع فراتر رود و به میدان واقعی نیروهای اجتماعی-سیاسی قدم بگذارد، ناگزیر با شبکه‌ای از تناقضات درونی مواجه می‌شود. این تناقضات نه امری عرضی، بلکه بیان خودِ واقعیت اجتماعی-سیاسی‌اند؛ واقعیتی که در آن نیروهای مختلف، با تاریخ‌ها، منافع و افق‌های متفاوت، در برابر دشمن مشترک قرار می‌گیرند. از این‌رو، مسأله نه حذف این تضادها، بلکه شیوه‌ی مواجهه با آن‌هاست. هر پروژه‌ای که بر انکار یا تعلیق این تناقضات بنا شود، دیر یا زود به انسداد می‌رسد- یا از درون فرو می‌پاشد، یا در یک کلیت بی‌خاصیت حل می‌شود.

نخستین سطح این تناقض، در نسبت میان نیروهای رادیکال و رفرمیست بروز می‌یابد. از یک‌سو، گرایش‌هایی وجود دارند که فاشیسم را در پیوند با ساختار مادی قدرت و منطق تمرکز تحلیل می‌کنند و از همین‌رو، بر ضرورت گسست ساختاری تأکید دارند؛ از سوی دیگر، نیروهایی که هم‌چنان افق خود را در اصلاح نظم موجود جست‌وجو می‌کنند و می‌کوشند با مهار سیاسی فاشیسم، از گسترش آن جلوگیری کنند. این دو رویکرد، نه صرفاً در سطح تاکتیک، بلکه در سطح فهم مسأله با یک‌دیگر در تنش‌اند. با این حال، در شرایطی که فاشیسم امکان هرگونه کنش دموکراتیک را تهدید می‌کند، این تنش را نمی‌توان به‌ساده‌گی به تقابلِ طردکننده تبدیل کرد. مسأله، ایجاد یک شکل از هم‌زیستی مناقشه‌آمیز است که در آن، امکان عمل مشترک در عین حفظ اختلاف‌ها فراهم شود.

سطح دوم تناقض، در نسبت میان مبارزه‌ی طبقاتی و سیاست‌های هویتی گسسته از بنیان‌های مادی قدرت بروز می‌کند. فاشیسم پهلوی مآب، با نفی تکثر و بازنمایی ملت به‌مثابه‌ی یک کلیت همگن، به‌طور مستقیم نیروهایی را هدف قرار می‌دهد که بر ستم ملی تأکید دارند. از این‌رو، حضور این نیروها در جبهه‌ی ضدفاشیستی نه یک انتخاب، بلکه یک ضرورت راهبردی‌ست. با این حال، خطر آن جاست که این مبارزات، در صورت گسست از بنیان‌های مادی قدرت، به یک سطح نمادین فروکاسته شوند و نتوانند پیوند خود را با منطق اقتصادی-سیاسی سلطه حفظ کنند. در این‌جا، چالش اصلی، مفصل‌بندی این سطوح است؛ به‌گونه‌ای که نه مبارزه‌ی طبقاتی در یک کلیت انتزاعی حل شود و نه مطالبات هویتی از پیوند با ساختار قدرت و ثروت جدا افتد.

در برابر این شبکه‌ی پیچیده از تناقضات، پرسش تعیین‌کننده به مسأله‌ی هژمونی بازمی‌گردد. جبهه‌ی فراگیر، اگر فاقد یک جهت‌گیری نظری مسلط باشد، به‌سادگی به مجموعه‌ای ناهم‌بسته از نیروها تبدیل می‌شود که در لحظه‌های بحرانی، قادر به تصمیم‌گیری و کنش مؤثر نیستند. هژمونی، در این معنا، نه به‌مثابه‌ی سلطه‌ی یک حزب یا سازمان بر دیگران، بلکه به‌مثابه‌ی توانایی صورت‌بندی یک افق مشترک است؛ افقی که بتواند این تفاوت‌ها و اختلاف‌ها را در یک پروژه‌ی قابل عمل مفصل‌بندی کند.

در شرایط کنونی، این نقش تنها می‌تواند از سوی یک افق رادیکال ایفا شود؛ افقی که قادر است پیوند میان فاشیسم، ساختار متمرکز قدرت و مناسبات طبقاتی را به‌طور هم‌زمان توضیح دهد. بدون این افق، خطر آن وجود دارد که جبهه، یا در سطحی از سازش‌های حداقلی متوقف شود و به سیاست تدافعی تقلیل یابد، یا در برابر فشارهای درونی و بیرونی از هم گسسته شود. به بیان دیگر، بدون هژمونی نظری، فراگیری به پراکنده‌گی بدل می‌شود.

از این منظر، مسأله‌ی اصلی نه حذف اختلاف‌ها، بلکه جهت‌دادن به آن‌هاست. جبهه‌ی ضدفاشیستی تنها در صورتی می‌تواند از تناقضات درونی خود عبور کند که آن‌ها در چارچوب یک افق‌رهایی‌بخش مفصل‌بندی شوند؛ افقی که در آن، مبارزه با فاشیسم از سطح نقد و نفی فراتر رود و به بخش مهم پروژه‌ای گسترده‌تر برای دگرگونی مناسبات قدرت و رهایی اجتماعی بدل گردد.

هشتم) از ضدفاشیسم تدافعی تا پروژه‌ی رهایی‌بخش

تا این‌جا روشن شده است که فاشیسم پهلوی مآب نه یک انحراف گذرا، بلکه یکی از امکان‌های درونی نظامی‌ست که بر تمرکز قدرت و انحصار منابع استوار است. با این حال، بخش قابل توجهی از مواجهه‌ها با این پدیده، هم‌چنان در افق تدافعی باقی می‌مانند؛ افقی که در آن هدف، صرفاً جلوگیری از قدرت‌گیری فاشیسم یا مهار آثار آن است. این رویکرد، اگرچه در لحظه‌های بحرانی می‌تواند کارکرد بازدارنده داشته باشد، اما در سطح عمیق‌تر، از یک محدودیت بنیادین رنج می‌برد: تثبیت همان نظامی که فاشیسم از دل آن برمی‌خیزد.

ضدفاشیسم تدافعی، با تمرکز بر «دفع خطر»، ناگزیر به ائتلاف‌هایی تن می‌دهد که افق آن‌ها فراتر از حفظ وضع موجود نمی‌رود. در این چارچوب، فاشیسم به‌عنوان «بدترِ ممکن» تعریف می‌شود و هر نیرویی که در برابر آن قرار گیرد، به‌طور موقت در موقعیت مشروع قرار می‌گیرد- بی‌آن‌که نسبت آن با ساختارهای مادی سلطه مورد پرسش قرار گیرد. نتیجه، یک نوع تعلیق نقد است؛ تعلیقی که در آن، نیروهای اجتماعی به‌جای گسست از منطق تمرکز، در مدار آن باقی می‌مانند و صرفاً صورت افراطی آن را نفی

می‌کنند. این همان نقطه‌ای است که ضدفاشیسم، ناخواسته، به یکی از سازوکارهای بازتولید نظم موجود بدل می‌شود.

در برابر این افق محدود، ضرورت گذار به ضدفاشیسم تهاجمی و رهایی‌بخش مطرح می‌شود. این گذار، پیش از آن که به معنای تشدید کنش سیاسی باشد، به معنای تغییر در سطح صورت‌بندی مسأله است. فاشیسم، اگر به‌مثابه‌ی لحظه‌ای از بازآرایی نظم موجود فهم شود، آن‌گاه مقابله با آن نیز نمی‌تواند به سطح مهار این لحظه محدود بماند، بلکه باید خود این نظم را به چالش بکشد. ضدفاشیسم، در این معنا، تنها زمانی از وضعیت تدافعی خارج می‌شود که به بخشی از پروژه‌ای بدل گردد که هدف آن، دگرگونی در مناسبات تولید، توزیع قدرت و ساختارهای نهادی است.

این پروژه، مستلزم پیوند ارگانیک میان ضدفاشیسم و مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری است. زیرا فاشیسم، در نهایت، یکی از شکل‌های ممکن تثبیت نظم سرمایه‌دارانه در شرایط بحران است؛ شکلی که در آن، تضادهای اجتماعی نه از طریق مشارکت دموکراتیک، بلکه از طریق حذف، سرکوب و بسیج ایده‌نولوژیک حل و فصل می‌شوند. از این‌رو، هر ضدفاشیسمی که نسبت خود را با این بنیان مادی تعیین نکند، در بهترین حالت به تعویق بحران یاری می‌رساند، نه به حل آن.

هم‌زمان، این گذار مستلزم بازاندیشی در مفهوم دموکراسی نیز هست. در افق ضدفاشیسم رهایی‌بخش، دموکراسی نمی‌تواند به مجموعه‌ای از سازوکارهای حقوقی یا انتخاباتی تقلیل یابد؛ بلکه باید به‌عنوان فرایندی برای اجتماعی‌کردن قدرت و مالکیت فهم شود. تنها در شرایطی که نیروهای اجتماعی-سیاسی از پایه‌ی مادی استقلال برخوردار

باشند و بتوانند در تصمیم‌گیری‌های سیاسی و اقتصادی مداخله کنند، امکان آن فراهم می‌شود که چرخه‌ی تمرکز، سرکوب و بازتولید فاشیسم گسسته شود.

بدین‌سان، گذار از ضدفاشیسم تدافعی به ضدفاشیسم تهاجمی، نه یک انتخاب تاکتیکی، بلکه یک ضرورت راهبردی است که از درک این واقعیت برمی‌خیزد که فاشیسم را نمی‌توان صرفاً دفع کرد؛ باید شرایط امکان آن را از میان برد. و این مهم، جز از خلال پیوند میان مبارزه‌ی ضدفاشیستی و پروژه‌ی گسترده‌ترِ رهایی اجتماعی - آن‌چه می‌توان آن را «پیش‌روی سوسیالیستی» نامید - ممکن نیست.



باری! پرسش‌نهایی را نمی‌توان به امکان یا عدم امکان شکل‌گیری جبهه‌ی ضدفاشیسم فروکاست. پرسش اصلی این است: چه‌گونه می‌توان این جبهه را از سطح واکنش به سطح هژمونی ارتقا داد؟ چه‌گونه می‌توان آن را به نیرویی بدل کرد که نه‌تنها در برابر فاشیسم مذهبی و فاشیسم پهلوی مآب مقاومت می‌کند، بلکه افق بدیلی را پیش می‌نهد که در آن، بازگشت این منطق اساساً ناممکن شود؟ پاسخ به این پرسش، نه در سطح نظری صرف، بلکه در میدان واقعی مبارزه تعیین خواهد شد - در همان‌جایی که نسبت میان سلطه و رهایی به‌طور مادی رقم می‌خورد.

پانویس

۱. خوش‌سرور، امیر. روان‌شناسی توده‌ای و ظهور فاشیسم در ایران. ۱۴۰۵.
۲. خوش‌سرور، امیر. استبداد آسیایی و پروژه‌ی احیای سلطنت در ایران. ۱۴۰۴.
۳. خوش‌سرور، استبداد آسیایی...
۴. خوش‌سرور، روان‌شناسی توده‌ای...
۵. خوش‌سرور، امیر. هوادار، سیمای واقعی «گفتمان» و رهبری‌ست! ۱۴۰۵.
۶. خوش‌سرور، هوادار...
۷. خوش‌سرور، روان‌شناسی توده‌ای...

مسئله‌ای که این کتاب از آن آغاز می‌کند، نه ظهور یک جریان سیاسی، بلکه شرایطی است که در آن، وضعیت انقلابی بر علیه جمهوری اسلامی به جای گشودن امکان گسست، به بازتولید همان منطق سلطه در صورت‌های دیگر می‌انجامد. ایران معاصر در این وضعیت قرار دارد. سرنگونی جمهوری اسلامی، نه بطور خودکار به افق‌های رهایی‌بخش منتهی می‌شود و نه میدان سیاست را از منطق‌های پیشین تهی می‌کند. برعکس، آنچه در این وضعیت پدیدار می‌شود، امکان‌هایی است که خود حامل استمرار همان منطق‌اند.

از این رو، پرسش این کتاب نه درباره‌ی یک «بدیل» بلکه درباره‌ی خود امکان بدیل است.

